

چاپ دوم

جلد دوم

داستانهای واقعی

بقلم

۶۶۴

مصطفی المونی

بها - ۲۰ ریال

تاریخ انتشار - مرداد ۱۳۲۹

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعاتی صغیعی‌شاه

حق چاپ محفوظ

پس از انتشار جلد اول داستانهای واقعی (چاپ اول) چون این سبك نگارش در ایران تازگی داشت و برای اولین بار اوراق پراز گرد و غبار بایگانیهای راكد دادگستری و شهر بانی بر روی صفحات روز نامه منعكس گردیده بود مطبوعات كشور نگارنده را مورد لطف خاص خود قرار داده هر يك بنحوی اظهار نظر کرده اند .

ضمن اظهار تشكر از مراحم دوستان گرامی و همكاران ارجمند مطبوعاتی ام نظریه بعضی از آنها را بنظر خوانندگان محترم میرسانم :

نقل از روزنامه اطلاعات

نگارش آقای حسین مکی

داستانهای واقعی

من هر وقت يك اثری از نویسنده ای می بینم که آن نویسنده سعی کرده است از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرد و باصطلاح در راه تهذیب و تهنذب اخلاق اجتماعی قدمی بردارد بی اختیار بر نویسنده آن آفرین می گویم . زیرا غالب اشخاصی که رمان ترجمه میکنند و یا افسانه و داستان می نویسند سعی میکنند نوشته آنها شیرین باشد و جذاب ، حالا هر طور نوشته شود بشود و هر چه زشت و ریا دم قلمشان می آید بیاید و کمتر از نویسندگان رمان و افسانه و داستان تا کنون بفکر این بوده اند که از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرند و یا از خواندن نوشته آنها، در ذهن خواننده اثر اخلاقی و حالت تنبیهی ایجاد شود . برای از بین رفتن طوایف و اقوام و ملل هیچ چیز باندازه انحطاط اخلاقی مؤثر نیست و یکی از علل انحطاط ملل و اقوام همانا خواندن کتابهای محرك و شهوت انگیز و قمار فراداشتن بد کر لهویات و هوس رانیهای شهوت انگیز می باشد . بهمین جهت نوشتن و گوش داستان و افسانه و رمان اخلاقی و اجتماعی خوب که بدرد جامعه بخورد کار مشکلی است . زیرا نویسنده بایستی از یکطرف هدفش نتیجه اخلاقی و اجتماعی افسانه و رمان باشد و از طرف دیگر طوری بنویسد که نوشته شیرین و جذاب بوده و در خواننده حالت خستگی و کسالت تولید نماید بدیهی است نوشتن

چنین رمان و افسانه و داستان کارمشکلی است و اگر نویسنده‌ای موفق شود که این منظور را تأمین نماید اثر جاودانی از خود بیادگار گذاشته است. تا کنون چه بسیار نویسندگان و صاحبان قریحه و ذوق رمانها و افسانه‌ها و داستانهای برشته تحریر در آورده اند.

ولی بطور قطع و یقین میتوان گفت که ۹۰ درصد آنها امروزه باقی مانده و باصطلاح در جامعه عمر نکرده و از بین رفته است پس باید نویسنده خود تنها بفکر این باشد که چیزی بنویسد که قابل دوام در جامعه باشد و اگر کسی موفق شود که چنین عملی نماید کاری کرده که در بین اینهمه نویسندگان گوی سبقت را از صدی نود نویسندگان برده باشد.

یکی از نویسندگان خارجی که نامش در خاطر من نیست میگوید طوری زندگی کنید که قابل زیستن باشد و چیزی بنویسید که قابل نوشتن باشد اتفاقاً در بین اینهمه آثاری که اخیراً منتشر شده اثر آقای مصطفی الموتی این خاصیت را دارد زیرا کتاب داستانهای واقعی تنها کتابی است که از روی پرونده های جنائی و موضوعاتی که اتفاق افتاده و حقیقت داشته جمع آوری شده و البته تا کنون کسی اینکار را نکرده و ابتکار آقای مصطفی الموتی نویسنده جوان ما قابل تقدیر است. زیرا صرف وقت کردن و رفتن پرونده های جنائی را مطالعه نمودن کار آسانی نیست و صرف نظر از تلف کردن وقت، ذوق و استعداد می خواهد که کدام موضوع را انتخاب نماید تا آن نتیجه اخلاقی را که مورد نظر است از آن بگیرد و اینکار را تا کنون هیچکس از نویسندگان نکرده اند زیرا مستلزم وقت و فراقت بسیار میباشد و مخصوصاً که مراجعه با ادارات و در اختیار گرفتن پرونده ای در کشور ما کار آسانی نیست.

يك نکته حساس که از کتاب داستانهای آقای الموتی مشهود است اینست که کتاب ایشان نمونه ای از فجایع و مفاسد اخلاقی محیط است که پس از خواندن هر يك از داستانها فساد محیط و اخلاق عمومی در ذهن خواننده مجسم میگردد و چون تا کنون نظیر این کتاب نوشته نشده و آقای الموتی ابتکاری بخرج داده است زحمات ایشان برای جامعه ما که اینهمه دچار انحطاط اخلاقی و مفاسد میباشد واقعاً قابل تقدیر است.

امیدواریم آقای الموتی باین قبیل خدمات فرهنگی و اجتماعی و اخ خود ادامه داده و جلدهای دیگر کتاب خود را نیز در آتیه نزدیکی با اختیار خوانند بگذارند.

این مقاله در روزنامه‌های وزین: مهر ایران - ستاره - کیهان - پولاد - نجات ایران - مظفر
منتشر شده است

نگارش آقای فرهنگ ریمن يك كتاب مفيد و خواندنی

يك داستان خوب خواننده را مدتی مجذوب و سرگرم می‌سازد. يك داستان خوب که واجد جنبه اجتماعی و اخلاقی قوی باشد در عین حال که سرگرمی خوبی است آثاری شیرین و فرح بخش یا خاطره‌ای تائر آور و عبرت آمیز در خواننده باقی می‌گذارد، يك داستان خوب اخلاقی و اجتماعی که بزبور «حقیقت» آراسته باشد و مناظری از زندگی حقیقی اجتماع را مجسم سازد سرگرمی جذاب است که شخص را کاملاً تحت تاثیر خود قرار داده بحقایق تلخ و شیرین زندگی اجتماع آشنا می‌سازد. بطور کلی داستان های اخلاقی و اجتماعی واقعی منظور حقیقی از داستان نویسی را تأمین می‌کند. کتاب داستان های واقعی که بقلم شیوای «مصطفی الموتی» نویسنده جوان و با ذوق برشته تحریر در آمده و اسرار پرورنده های جنائی را با سبکی دلنشین بر خواننده فاش ساخته از نوعی است که در بالا ذکر شد. این کتاب حاوی سرگذشت ها و حوادث تائر آور و وحشتناکی از زندگی کسانی است که بسبب ابتلای به جهل و فقر عمومی و در نتیجه فساد محیط دروادی بدبختی و انحطاط سرگردان شده در ورطه مخوف رسوائی و بدنامی فرو افتاده اند. هرچون اجتماع فاسد آنانرا باین راه مخوف سوق داده است خواه ناخواه بارتکاب همکاری پرداخته راه زندان را در پیش گرفته اند.

در این کتاب چون فیلم سینما بخوبی کیفیت و چگونگی سقوط عناصری که از ات خورد کننده محیط فاسد را تحمل می‌کنند و پیرنگاه موخش جنایت و فساد اری و فحشاء سوق داده میشوند در نظر شما مجسم می‌شود و بکانونهای فسادیکه اینگونه عناصر را با بیرحمی هرچه تمام تر بسوی خود میکشد آشنا میشوید. الموتی مدیر و سردبیر روزنامه وزین «داد» و همکار جوان با ذوق و دانشمند که در نزد روزنامه خوانان معروفیت بسزائی دارد در عین حال که سبك نویسنده بزرگ و داستان نویس شهیر باختر «گی دوموپاسان» را با تپیه

داستانهای شیرین و اخلاقی تعقیب میکنند ایتکار مخصوصی نیز از خود ابراز داشته و بجای آنکه موضوع داستانهای خود را در عالم تخیل پیروارند کوشیده است که سرگذشت‌های حقیقی تیره بختان اجتماع کنونی ایرانی را بنظرهم میهنان خود برساند و به اینوسیله خدمت بسزائی در ارشاد توده و آشکار ساختن نقاط ضعف اجتماعی و نقائص اخلاقی جامعه و علل بدبختیهای گوناگون توده مردم انجام داده است.

با امید توفیق دوست عزیز و همقلم باذوق خود بادامه این خدمت گرانها و انتشار این گونه آثار سودمند، خوانندگان عزیز را بخواندن این اثر مفید و خواندنی و جذاب توصیه می‌نمایم و براستی اگر حمل بر نان قرض دادن نفرمائید باید بگویم در هر خانواده يك جلد از این کتاب که در حقیقت آئینه عبرتی بشمار میرود لازم و ضروریست.

مدیر روز نامه قلندر

بقلم آقای حسنعلی رفیعا

داستانهای واقعی

دیروزیك جلد کتاب داستانهای واقعی که از انتشارات روزنامه داداست بدفتر روزنامه رسید. اینمجموعه گرانها که اثر ذوق سیلم و خامه شیوای دوست گرامی ما آقای مصطفی الموتی است حاوی ۳۲ داستان واقعی و شکفت انگیز است. در اینکتاب علاوه بر آنکه جریان حوادث و اتفاقات را بطور شیرین و دلچسبی بیان نموده نویسنده نازك کاریهای یکنفر بزهکار و یامامور آگاهی و کشف جرم را به نحوی تشریح و نمودار ساخته که کاملاً دريك نظر کلیه حالات و عملیات آنها در پیش چشم خواننده آشکار و مجسم می‌شود.

نگارنده در عین اینکه سعی کرده است استعداد و هوش ذاتی ایرانی را ضمن عملیات خارق العاده آنها بیان نماید کوشش نموده اولیای امور را متوجه تهذیب اخلاق عمومی و راهنمایی مردم گمراه نموده و یکقسمت مسئولیت اینکه این استعداد و هوشهای فوق العاده راه‌های خلافی پیموده بانحطاط اخلاقی و فقر عمومی مردم بی‌نواای کشور مربوط نماید که بارفع آن و ایجاد وسیله زندگی برای افراد امیدوار است وجود آنها مورد استفاده خدمات مهمی قرار گیرد قطع دارم کسانی که یکبار این گرد آورده را بخوانند شیفته و فریفته مطالب و مندرجات آن گردیده و با آقای الموتی در این نیت مقدس هم آهنگ خواهند بود. ماضن تقدیر از انجام این خدمت ملی در نگارش و نشر اینکتاب خواندن و استفاده آن را بعموم خوانندگان روزنامه و دوستان عزیز خود توصیه میکنیم

يك كتاب شیرين

در اجتماعی که فقر و فساد و تبه کاری از سر و بالای آن عیان است ذکر علل فساد و بدبختی خود بهتر و مؤثرترین وسیله اصلاح بشمار می آید .

اجتماع امروزی ما در مرحله فساد و تیره روزی و تبه کاری تا بعدی پیش رفته که طاقت تأمل و تفکر در باره علل آن حتی برای دلسوزترین و حساسترین مردمان آن باقی نمانده است جنایتها ، پرده دریا ، تعدی و انجاف بنوامیس مردم بقدری رایج گشته که جنبه غیر عادی و اسف انگیز خود را از دست داده و جزو قضایای معمولی زمان درآمده است برای تنبیه و عبرت خلق ، برای تجسم عظمت ننگین بودن اینگونه اعمال شرم آور بایستی ضمن تشریح قضایای الم انگیز بدکر علل و موجبات آن پرداخت و مردم را از علل و موجبات تبه کاریها بر حذر داشت .

نویسنده جوان و حساس ما آقای مصطفی الموتی مدیر و سردبیر روزنامه داد در جمع آوری و نگارش داستانهای واقعی و حقیقی که همه آنها از روی پرونده های کیفری برداشت شده با پروراندن موضوع و ذکر علل و جهات ارتکاب توانسته اند این تکلیف مهم را ادا کرده و لااقل خوانندگان داستانهای واقعی را از ارتکاب مستقیم آنگونه اعمال قهقرا ببرند .

الموتی در تالیف این کتاب یکدنیاذوق و قریحه بکار برده و آنچنان خواننده را مجذوب روش نگارش خود ساخته است که کسی که یک صفحه از آن کتاب را بخواند تا پایان نبرد دست از خواندن بر نمی دارد .

ماضی تقدیر از زحمات نویسنده جوان و حساس آقای الموتی انتظار داریم همانگونه که وعده داده اند هر چه زودتر در انتشار جلد های دیگر داستانهای واقعی اقدام نمایند

بقلم آقای محمود غناری

نقل از روزنامه خاورزمین

غو غا در مطبوعات تهران

در این چند هفته اخیر يك ستاره تازه ای در افق مطبوعات ایران درخشیدن آغاز کرد که نویسندگان با سابقه و باتجربه را در (ششدر) حیرت فرو برد . این اثر نفیس و کتاب گران بها که پس از انتشار نایاب شده همان (داستان واقعی) است که بخامه توانای نویسنده جوان و شیرین قلم آقای مصطفی الموتی نگارش یافته است .

داستانهای واقعی کتابی است ذی قیمت که ۳۲ داستان شگفت و خواندنی داشته و نویسنده جوان آن از خلال بهترین پرونده های کیفری مطالب آنرا بیرون کشیده و با قلم شیوائی که دارد برشته تحریر در آورده و با چاپ بی نظیری بجامعه مطبوعات تحویل داده است .

نویسنده محترم در عین حالی که داستانهای خواندنی و شگفتی را برشته تحریر در آورده سعی نموده تا آن حدی که مقدور است نا کامیها و تلخی های اجتماع را بنحو دلپذیری با شیرینی داستانها مزوج کرده با اصطلاح نقائص اجتماع را با حلاوت داستان ها تواما بخورد خواننده داده تا بایک تیردو نشان زده باشد .

الموتی علل دزدی و جنایت و سرقت و فحشاء را از خلال پرونده های مجرمین بیرون کشیده و در گوشه و کنار همان مقالات با گوشه و کنایه نشان میدهد که چرا يك زن خوشبخت از سعادت ابدی و زندگی پراز شکوه و جلالش دست کشیده با فروختن گوهر ناموس خود از تزاوق کرده بایکعده جوان لات و هرزه ای که جز چاقو و خنجر ارمغانی ندارند بسر برده و سرانجام خود را تسلیم یکمشت امراض خانمانسوز مینماید ؟

عجیبتر اینکه الموتی برخلاف اغلب نویسندگان برای نوشتن مقاله

خلوت نمیکند و در اطاقهای کوچک و تنگ و تاریک مخفی نمیشود بلکه در یک محیط پراز سرو صدا، در محیط چاپخانه موقعی که صدای گوش خراش ماشین های چاپ همه را در عذاب گذارده و هنگامیکه بار ققای خود غرق در صحبت و مذاکره است از یکطرف با آنها صحبت کرده از طرف دیگر قلمش روی صفحه کاغذ در حرکت بوده و در ظرف ۱۵ دقیقه می بینید یک مقاله نوشته و به چاپخانه فرستاده است.

مهمتر از همه اینکه او با تمام قدرت قلمش هنوز هم خود را نویسنده نمیداند و در زمره نویسندگان بشمار نمیآورد.

الموتی سبک نگارش را در مکتب دانشمند گرامی جناب آقای عمیدی نوری که از فضلا و دانشمندان و سیاستمداران معاصر هستند آموخته و الحق از شاگردان باهوش و استعداد آن مکتب بوده و در اینجا اقتضاد دارد با صراحت لهجه بگویم شاگردی در محضر این استاد هم کار بسی آسان نیست و همانطوری که دانشمند محترم و شاعر خوش قریحه آقای علی نوروژی مدیر محترم روزنامه وزین نوروژی ایران که افتخار ارادتمندیش را دارم در اشعاریکه به مناسبت انتشار داستان های واقعی سروده اند

الموتی بدون شك مشهور

در جهان ادب چو عمران شد

شما وقتی کتاب او را می بینید، وقتی تراوشات قلمی او را مشاهده میکنید بدون شك، میپندارید که نویسنده آن باید لا اقل سی سال سابقه نگارش داشته و در مکتب استادان بزرگ و نویسندگان مبرز خارجی درس نویسندگی آموخته باشد در حالی که من از نزدیک این جوان با احساسات رامیشناسم و میدانم این رفیق صمیمی و مهربانم کاملاً در آستانه جوانی است و چند سالی بیش نیست که قلم را بدست گرفته و در ظرف همین مدت کوتاه بقدری استعداد و نبوغ از پخود نشان داده است که امروز محافل مطبوعاتی میداتند روزنامه داد که عمده بارش بردوش اوست چه مقام ارجمندی را در جامعه مطبوعات یافته و او با چه شاهکاری توانسته خود را در ردیف بهترین نویسندگان قرار دهد

الموتی جوانی است با ذوق، صمیمی، فداکار، متواضع، پاک، متدین که تمام این صفات پسندیده اش در صفحات کتاب او منعکس بوده و برخلاف برخی از نویسندگان، شما اگر با او معاشر باشید می بینید از هر چه ستایش می کند خود قبل از همه عملی کرده و هر کاری را که مذمت نموده است از آن دوری گزیده و این خود برایم بسی جای خوشبختی است که با او سردوستی دارم.

الموتی برای نگاشتن هر یک از این داستانها بیش از یک ربع وقت صرف

نکرده و در سختترین موقعیت‌های زندگی یعنی در موقعی که علاوه بر تمام گرفتاری
بیشمار روزنامه و کاراداریش مجبور بوده که امتحانات دانشکده حقوق را بدهد دست
به انتشار نخستین اثر نفیسش زده و سرعت برق قلم را از روی صفحه کاغذ گذرانده
و این داستانها را تحویل جامعه علم و ادب داده است حالا فکر کنید اگر او با تعمق
و حوصله چیز بنویسد چه قیامتی میکند زیرا با انتشار (داستانهای واقعی) خود در
مطبوعات تهران غوغا کرد.

الموتی با نشر این آثار نفیس خود در مطبوعات تهران مشهور شد گرچه
خودش عقیده دارد که اینها را نباید بحساب نویسنده‌گی خود بگذارد با این حال
با استعداد بی پایانی که در وجود او سراغ دارم بخوانندگان عزیز اطمینان میدهم
الموتی در آتیه آثار گرانبها و نفیس تری بجامعه تقدیم خواهد نمود
تا از قلم مسحور کننده خود بیش از این استفاده نماید.

من فوق العاده متأسف هستم، زیرا آنقدر قدرت قلم ندارم تا بتوانم در
خصوص انتشار کتاب داستانهای واقعی تقریظی نوشته باشم و در عین حال مسرورم
که مصداق مثل معروف.

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

حاجت به بیان نیست در آنجا که عیان است

احتیاج بتوضیح نیست قضاوت آن را بعهده خوانندگان عزیزی که دوباره
بعلمت نایاب بودن کتاب تقاضای تجدید چاپ را کرده اند و گذار مینمایم. در خاتمه
موفقیت نویسنده زبردست و دوست عزیز خود را که بی شک وجودش در جامعه
مطبوعات ایران ارزش شایان توجهی دارد خواستار بوده در حالی که نهایت
افتخار را دارم خوانندگان گرامی و مخصوصاً دوستان مطبوعاتی ام را بمطالعه
نوشته‌های سیاسی و اجتماعی و داستانهای واقعی مصطفی الموتی توصیه می‌نمایم



تنها فقر

« منشأ کلیه مفسد اخلاقی نیست »

در پشت جلد کتاب داستانهای واقعی دیوی دیده میشود که خنجری بدهان دارد و بادو دست قوی خود، دارد جان زنی ناتوان و بد بخت را میگیرد، خونی که از گلوئی او جاریست جنایت است و فحشاء و سایر مفسد اخلاقی این دیو فقر است و این زن «ایران» زن سیه روز فریادمی کشد، فرزندان عزیز مرا از فقر نجات دهید تا سعادت مند شوید. این پشت جلد چاپ اول بود ولی در چاپ دوم تغییر کرد کسانی که اهل ذوق و مطالعه اند از همین عکس و پشت جلد در خواهند یافت که غرض نویسنده از تالیف این کتاب چیست و موضوع آن چه می باشد.

آقای مصطفی الموتی سردبیر روزنامه داد و نویسنده این کتاب از روی پرونده های جنائی و جزائی سی و دو جرمی را که در ایران اتفاق افتاده بصورت سی و دو داستان خواندنی و اخلاقی در آورده و خواسته است بانگارش آنها علت مفسد اخلاقی و راه چاره آنها را نشان بدهد. در هر داستان دو جنبه ملحوظ است یکی جنبه واقعیت آن و دیگری جنبه اخلاقی آن، چون به صورت داستان نوشته شده است خواننده حس نمی کند که مشغول مطالعه يك کتاب اخلاقی است و هر ورق را که میخواند بورق دیگر مشتاق می شود تا بجائی که اگر فرصت داشته باشد تا کتاب را بپایان نرساند دست از آن نمی کشد.

از خواندن این داستانها معلوم میشود که نویسنده علت تمام بدبختی های ما را «فقر» و راه چاره آنها را نیز در رفع آن میداند اما چرا ما فقیر هستیم و چه باید کرد که از این بلای خانمانسوز رهایی یابیم معلوم نکرده است راست است که فقر تاحدی سبب مفسد اخلاقی است ولی ما بچشم خود می بینیم در جامعه که از ما بسیار ثروتمندتر اند از این قبیل جرائم که باشکال مختلف درین کتاب آمده زیاد اتفاق می افتد.

حتماً لازم نیست يك تن توانگر در خیابان جیب کسی را بزنند یا شب در خانه دزدی کند او بصورت دیگری دزدی میکنند .

مثلاً تجارت میکنند در صورتیکه اگر تجارت را تجزیه و تحلیل کنیم می بینیم خود نوعی دزدی است و عامل آن در اجتماع عضو زائدی بیش نیست. نگارنده مطمئن است آنقدر که توانگر ها فاسدند اندک مایه گان ما فاسد نیستند چنانکه خود نویسنده این عقیده را در صفحه ۳۴ اینطور بیان میکند « همان جنایتی را که همه روزه هزاران بار در کاخ ها و عمارت باشکوه با کمال سادگی و بدون هیچ بیم و هراس و حجب و حیا انجام میشود در زیر آسمان کبود بانهایت شقاوت قمار باز (جوانی است کوچه گرد) با احمد (پسر هفت ساله) بی نوا انجام دهد »

شبى به میخانه ها و کافه ها و فاحشه ها سرى بزنید تا ببینید جام در دست چه کسانی است و زنان هرزه در آغوش کیانند . نویسنده محترم نباید منکر این حقیقت بشود ثروت که از حد معینی گذشت خود علت فساد میشود بنابراین تا در جامعه ای قدرت پول از بین نرود و شخصیت افراد بکمیت و کیفیت کاری که میکنند متکی نشود فساد اخلاقی خواهد بود، فساد اخلاقی حتماً لازم نیست بصورت جنایت و از این قبیل در آید بصورت دیگری هم در می آید که فعلاً از ذکر آنها میگذریم . امروز در ثروتمند ترین کشورهای جهان همین مفاسد اخلاقی شدت رواج دارد .

ما کاری نداریم که بیشتر از این مفاسد اخلاقی و بدبختیهای بشر از قبیل بعران، جنگ، فقر، بیکاری، فحشاء، دزدی زیر سر و وابط تولیدی است ولی نویسنده محترم اگر دقت بفرمایند در خواهند یافت که فحشاء، قمار، جنایت، دزدی، فقر از هزاران سال پیش بوده و تا اصول اقتصادی فعلی پا بر جاست خواهد بود . اگر ما توانستیم جامعه ای بوجود بیاوریم که هر کس که صبح سر از خواب برداشته بداند کار او چیست، بداند که اگر کار نکند میمیرد، باندازه استعداد و کاری که میکند از وسائل مادی بهره بر میگیرد (خوانندگان باید توجه داشته باشند که اگر چنین جامعه بوجود آمد خود بخود جامعه عالیتری بوجود خواهد آمد که هر کس باندازه احتیاجش از وسائل مادی استفاده خواهد برد) آنوقت نه دیگر جیب بری وجود خواهد داشت، نه دزدی، نه فاحشه ای و نه قمار باز . پس اینکه نویسنده محترم می نویسد « ای خوانندگان ، باید با فقر و بیکاری مبارزه کنیم . تا از شر سارق و جیب بر و دزد و قاتل و هزاران بدبختی دیگر در امان باشیم » تا حدی درست است ولی تا وقتی در جامعه ای پول حکومت خود را از دست نداده است اگر افراد آن همه

ثروتمند باشند باز هم این جرمها اتفاق خواهد افتاد .
 من از آقای الموتی می‌پرسم درد و کشور سوئد و سوئیس که همگی بر آنند
 که بهترین کشورهاست و مردم آنها سعادتمندترین مردم دنیا هستند آیا فحشاء
 وجود ندارد اگر باین دو کشور رفته باشند حتماً جواب مثبت خواهند داد .
 پس باید طرح نوی ریخت تا اصلاً کسی نتواند فرضاً فاحشه یا دزد یا جیب‌بر
 بشود. بنابراین فرضاً که توانگران مابتهیدستان ما کمک کنند ، باز از این قبیل
 جنایات که درین کتاب درآمده است اتفاق خواهد افتاد چه همانطور که گفته شد
 وضع اقتصادی و روابط تولیدی ما بشکلی است که نمیتواند مانع ارتکاب این
 جنایات باشد بلکه خود سبب آنهاست .



بقلم آقای رشید آشتیانی

داستان های واقعی یا ماه مطبوعات نقل از روزنامه کسری

من عاشق کتاب هستم و در زندگی خود دوستی بهتر و باوفاتر و صدیق تر از کتاب ندیده ام، دوستی که در همه اوقات، در سفر در حضر، در کلیه مواقع در تمام احوال با من بوده و در مقام دوستی با وفا و پایدار است. از کلیه علائق جهان دل بریده ام و بکتاب پیوسته ام، از محضر این دوستان راهنما و صدیق روز و شب استفاده کرده و مینمایم. کتاب زیاد دارم و هر کتابی هم منتشر شود چنانچه استطاعت مالیم اجازه خرید آنرا ندهد بهر طریقی که باشد آنرا بدست آورده و مطالعه میکنم این است که میتوانم ادعا کنم من هم بار ققای خود شرایط دوستی را مرعی نموده و وظایف رفاقت را انجام میدهم.

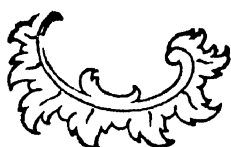
اخیراً در افق مطبوعات ایران ستاره ای درخشیدن آغاز کرد و در ردیف اختران تابناک و درخشان آسمان ادبیات ایران قرار گرفت.
ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده مارا انیس و مونس شد

در چند روز قبل کتابی بنام داستان های واقعی بقلم آقای مصطفی الموتی که از نویسندگان مبرز و شیرین قلم معاصر است به دستم رسید که طرز صفحه بندی و سلیقه مخصوص آن که تا کنون در مطبوعات ایران بی نظیر بوده و مخصوص بخود الموتی است نظرم را جلب کرد

کتاب داستانهای واقعی یکی از کتاب های ذیقیمت و نفیسی است که سبک و روش مخصوصی در نگارش آن اعمال شده است که بغیر از چند نفر نویسندگان خارجی در ایران تا کنون این سبک نگارش معمول نبوده است از روزی که این کتاب بدستم رسید تا کنون می توانم ادعا کنم که چندین مرتبه از ابتدا تا پایان آنرا خوانده ام زیرا هر مرتبه که بکتابخانه محقر خود جهت برداشتن یکی از کتب مراجعه کرده ام

بالا راده شیرینی و جذابیت داستانهای واقعی نظر مرا بطرف خود جلب و بار دیگر برداشته و مطالعه نموده ام، دلیلی هم برای این شدت علاقه خود نسبت به این کتاب جز این نمیتوانم بیان کنم که در گفتار حقیقی اثری است که درسخن کذب و عاری از حقیقتی که بمنظور داستان و سرگرمی خواننده برشته تحریر درآمده است نمیباشد. این است که من بخوانندگان این سطور سفارش میکنم از خرید و مطالعه این کتاب مسحور کننده خودداری نفرمایند زیرا وقت عزیز است و گرانبها، می توانم بگویم که اکثر اوقات فراغت شمارا بخود منحصر کرده و از سایر مطالعات باز میدارد برای آنکه دست شمار کتابخانه بطرف هر کتابی که برود مشاهده خواهید کرد که بی اختیار داستانهای واقعی در دست شماست.



يك اثر خواندنی

گرچه هم قلمان محترم، داستانهای واقعی اثر طبع نویسنده جوان و با ذوق آقای مصطفی الموتی را آنطور که باید به عالم ادب معرفی نموده اند مخصوصاً پس از تقریظی که جناب آقای ابوالفضل لسانی بداستانهای واقعی مرقوم فرموده اند و در آن هیچ نکته رانا گفته نگذارده اند مجال تامل برای هیچکس باقی نمانده است ولی برای اینکه ماهم وظیفه خود را نسبت به معرفی این کتاب و نویسنده آن بجامعه ایرانی ایفاء کرده باشیم بذکر این چند سطر مبادرت می نمایم

کسیکه کتاب داستانهای واقعی را بخواند و نویسنده خوش قریحه آن را شناسد گمان میکند که این مجموعه اثر فکر يك نویسنده سالخورده و توانائی باشد.

در صورتیکه مصطفی الموتی مراحل اولیه عمر خود را طی می نماید . الموتی مانند يك داستان سرابشیوه نویسندگان و رمانسیه های مغرب زمین که از محیط پر آشوب زندگی هم وطنان خود به تنگ آمده قلم را در دست گرفته علل بدبختی و انحطاط جامعه را برشته تحریر در آورده است .

نویسنده در کلیه نوشتجات خود داستانهایی که از خلال پرونده های جنائی و قضائی تهیه نموده هدف اصلی و اجتماعی خود یعنی تهذیب اخلاق و انتقاد از قوانین ظالمانه که فقط برای نابودی طبقات زحمت کش و فقیر وضع شده فرو گذار نمیکند .

گاهی مانند يك استاد باتجربه نواقص اجتماع را گوشزد کرده و مناظر زشت و زیبا و عادات مستهجن محیط خود را نشان میدهد .

زمانی مثل يك قاضی باتدبیر از دستگاه داد گستری که حامی سرمایه -

داران خونخوار است انتقاد میکند و بالاخره بعضی از اوقات در لباس يك فيلسوف سالخورده عملیات خائنانه زمامداران کشور را که علت العلل کلیه بدبختی‌ها و اوضاع نکبت بار کنونی جامعه ایرانی است مورد بحث قرار میدهد .

گواينکه داستانهای واقعی اولین اثر نویسنده جوان میبا شد معذالك آقای الموتی توانسته است حوادث و اتفاقات روزمره را در قوه تخیل خود پرورانده نتیجه را بشکل داستانها و افسانه‌های حقیقی تقدیم جامعه نماید. چون ما بیشت کار و قریحه ذاتی آقای الموتی اطمینان کامل داریم این اثر نوید می‌دهد که مؤلف داستانهای واقعی در آتیه خدمت بیشتری به عالم مطبوعات خواهد نمود .

ماموقیت دوست جوان و باذوق خود آقای الموتی را خواستار بوده و امیدواریم یا انتشار کتب دیگر بهتر بتوانند شایستگی خود را بروز بدهند.



داستانهای واقعی

علل انحطاط اخلاقی را به بهترین وجهی شرح میدهد
نگارش آقای هوشنگ عسگری

قل از روزنامه (مرد ایران)

برای چه « فضل الله » مشق جیب‌بری میکند و « احمد علویانی » راه سرقت می‌آموزد و فلان شوفاژ تو بوس (کبری) را میرباید و « گروه‌بان امام‌قلی » « استوار افشار » را میکشد و چراست که هر روز زندانهای ما بجای آنکه عده‌ای را از خود دور کند دسته‌های زیادتری را در درون خود جای میدهند.

« داستانهای واقعی » تألیف نویسنده جوان و با ذوق و دوست عزیزم آقای مصطفی الموتی موجبات این انحطاط اخلاقی عجیب و علل این زوال تدریجی عفت نفس و تربیت را به بهترین وجهی نشان میدهد.

داستانهای واقعی سرگذشت مردم بدبخت را که برای سیری شکم خود راهی جز سرقت و دزدی پیدا نکرده‌اند با نحوه عمل آنها تشریح میکند و در عین اینکه سایرین را متوجه می‌سازد که چگونه اموال خود را از دستبرد افراد طرار محافظت کنند اولیاء امور را بمسئولیتی که برای تربیت افراد کشور دارند واقف می‌سازد و طرفداران اصلاح جامعه را بر میانگیزد تا زود است برای فرهنگ و اقتصاد و بهداشت ۱۵ میلیون نفوس بیچاره و بدبخت فکری کنند.

داستانهای واقعی حقایق را که از خلال پرونده‌های کیفری و جنائی بیرون کشیده شده بنام مدارک فقر اجتماعی و اخلاقی ماهر ضمه میکند.

شما ضمن مطالعه داستانهای واقعی بنکات قابل توجه بر می‌خورید و مثلاً می‌بینید یکمشت کودک ده دوازده ساله که آلت دست عده‌ای شیاد حقه باز شده و نزد آنهادرس جیب‌بری و سرقت می‌آموزند چگونه هوش و ذکاوت خدا دادی خود را در راه تقلب و دزدی به کار می‌برند و قوانین ضعیف قضائی ما هم برای آنها

کیفری معین نمیکنند .
 داستانهای واقعی خاطر نشان میکنند که چگونه افراد دزد و طرار این
 کشور از همین نقطه ضعف قانون استفاده می کنند و اغلب قتل و سرقت را بدست
 آنها انجام میدهند و خود هیچگونه کیفری نمی بینند .
 داستانهای واقعی نکات شایان توجه دیگری را حکایت میکنند که شما
 خود باید هنگام مطالعه به آنها پی ببرید
 من در اینجا بسهم خود ضمن اینکه مطالعه این کتاب را بهموم خوانندگان
 توصیه میکنم موفقیت نویسنده برشور و دوست جوان خود را از خداوند مسئلت
 مینمایم .



نقل از روزنامه پرورش

بقلم آقای حسین رازانی

داستانهای واقعی

کسانی که بامطبوعات سروکار دارند ، مقالات سیاسی و اجتماعی آقای مصطفی الموتی نویسنده جوان و با استعداد معاصر را که در روزنامه داد و دیگر جراید مهم پایتخت منتشر میشود خوانده اند .

با وجود آنکه وقت آقای الموتی بنگارش مقالات سیاسی و مناسب اوضاع روزانه جهان و کشور صرف میشود ، معیناً با تحمل زحمات زیاد بتالیف کتاب مفیدی بنام داستانهای واقعی همت گماشته اند که در هفته گذشته در پایتخت منتشر و مورد استقبال شایانی از طرف اهالی قرار گرفت

این کتاب محتوی داستان ها و سرگذشت های تائر آورو و حشمتا کی از عده ای که محیط فاسد اجتماع آنها را بمنجلاب رسوائی و بدبختی افکنده است می باشد و علل حقیقی تکثیر فحشاء و مفاسد اخلاقی را در کشور و همچنین کانونها و سازمان هایی را که هر ساعت و دقیقه ، فردی را بگرداب تیره بختی فرو می اندازند نشان می دهد .

این کتاب بر قیمت اخلاقی که نتیجه زحمات طاقت فرسای جوان دانشمند و نویسنده ، با احساساتی چون آقای الموتی است مفیدترین و سودمندترین نشریه ایست که تا بحال در ایران برای تشریح این مفاسد و علل و جهات اشاعه آن برشته تحریر در آمده است . ما بتمام افرادی که بسعادت و حسن تربیت فرزندان خود علاقه دارند توصیه میکنیم که این کتاب گرانها را بخانه خود برده و اساس تربیت و روشنی ذهن اطفال خود قرار دهند و بدین وسیله زحمات آقای مصطفی الموتی را جبران و او را تشویق بادامه این گونه خدمات اجتماعی و فرهنگی بنمایند .

کتاب خوب

اخیراً کتابی بنام داستانهای واقعی بقلم نویسنده فاضل آقای مصطفی الموتی چاپ و منتشر شده و یک نسخه از آنهم بدفتر آزادگان رسیده است .
معروف است که میگویند چیزی بنویسید که قابل و درخو ر بقاء باشد خیلی کتابها نوشته اند ، که کسی آنها را نخوانده و امروز هم نامی از آنها باقی نیست ...

کتاب داستانهای واقعی برعکس از آن کتابهاییست که شخص هر قدر هم بی ذوق باشد همینکه یک صفحه آن را خواند ممکن نیست تا آنرا تمام نکند ، از کتاب دل بکند و دست بردارد. کتابی است شیرین و جذاب و تمام داستانهای آن از روی پرونده های جنائی تهیه و تدوین شده .

حکایت و مطالب این کتاب چون از روی اسناد و پرونده های جنائی تهیه شده و حقیقت دارد باید گفت که کتاب نمونه کامل و بارزی از انحطاط اخلاقی و فساد محیط نیز بشمار میرود و در عین حال چون نگارنده محترم و جوان و خوش ذوق این کتاب در پایان هر داستانی سرانجام جانی و پهلوانان داستان را تشریح و خواننده را بایمانی گیرنده و جذاب متوجه عواقب وخیم و خطرناک پلیدیها و تپه کاریها ساخته اند میتوان گفت بهترین سرمشق اخلاقی و در حد خود بی نظیر است. قرائت و استفاده از آنرا بعموم خوانندگان محترم این روزنامه توصیه نموده و توفیق هم کار مطبوعاتی خود آقای الموتی را در سایر خدمات فرهنگی و مطبوعاتی که بر عهده دارند صمیمانه خواستار و آرزو مندیم .

انگشتتر برلیان

با چه شاهکاری ازدکان جواهر فروشی ر بوده میشود!؟

حسن آقا باقد کوتاه و صورت پراز آبله خود که بی شباهت بآب کش نبود بایک دست لباس سفید تابستانی دراول بازار زر گرها پیدا شد و در حالیکه دست راست خود را محکم بادستمال ظریفی بسته و بگردن انداخته بود بدکان یکی از جواهر فروشها وارد میشود. جواهر فروش فوراً پیش دویده با استقبال بی نظیری میپرسد آقاچه میخواهید بفرمائید تا فوراً برای شما حاضر کنم. (حسن آقا) يك لبخند تمسخر آمیزی زده گفت، يك انگشتتر برلیان آنهم برای نامزد ما خیلی ظریف و شیک، قیمتش هرچه میخواهد باشد، زیرا من ارقیمتش باك ندارم. جواهر فروش که از فرط شعف دهانش کف کرده بود يك انگشتتر (عالی) بیرون کشیده تقدیم حسن آقا میکند. پس از نیمساعت بالا و پائین مقرر میشود که ۱۰۰۰ تومان بابت بهای آن پرداخت شود.

حسن فوری دست چپ خود را که آزادانه حرکت میکرد بجیب برد و بطور ناگهانی میگوید: آه کیف پول مرا جا گذارده ام. جواهر فروش که دید نزدیک است يك لقمه چرب از دستش خارج شود بلافاصله شروع (بشارلاتانی) کرده میگوید: آقا شمارا قبول داریم بروید از منزل پول بیاورید.

(حسن آقا) گفت من که نمیتوانم بمنزل بروم زیرا ماشین نیست ولی چون دستم درد میکند وقادر نیستم چیز بنویسم پس خواهش میکنم روی يك کاغذ این جمله را که میگویم بنویسید:

«همسر عزیزم خواهش مندم ده هزار ریال بعاقل بدهید خیلی مورد احتیاج است. شوهر تو».

جواهر فروش در روی يك کاغذ خود این جمله را مینویسد و حسن آقا

فورا کاغذ را گرفته بنو گر خود میگوید این را ببر منزل و هزار تومان بگیر و هر چه زود تر بیاور. اما چون بین (حسن آقا) و نو کر قبلا بند و بست شده بود نو کر همان کاغذ را بمنزل جواهر فروش می برد و وزن جواهر فروش نیز باستناد همان نامه که بخط شوهرش بود یک هزار تومان اسکناس نو تحویل نو کر حسن آقا میدهد!!

نو کر پولها را گرفته فورا بمنگازه جواهر فروش می آورد و (حسن آقا) هم بجواهر فروش همان اسکناسها را تحویل میدهد و انگشتر برلیان را میگیرد و پس از خند حافظی گرم و نرمی از منگازه دور میشود در حالیکه جواهر فروش يك خنده جانانه ای کرده میگوید در این معامله ۲۰۰ تومان نفع کرده ام.

شب از فرط خوشحالی نیم من انگور و يك چارك کلابی برای منزلش میبرد و میگوید اینهم سهم شما از استفاده امروزم.

زنش میگوید معلوم میشود کارت امروز خیلی خوب بود که برای گرفتن (هزار تومان) پول شخصی دیگری را فرستادی؟

من! من! چه پولی! برای کی! بوسیله کی! چرا دیوانه شدی! این حرف ها چیه!

زنش فورا نامه را باخط (حاج آقا) آورده وقتی چشمان حاجی بآن میافتد از شدت ترس يك فریاد لا اله الا الله کشیده نقش بر زمین میشود و میفهمد که آن مرد حقه باز سارق بوده و با این نیرنگ يك انگشتر برلیان را از او ربوده است!!

ولی بعد از یکماه سارق دستگیر میشود. و حقیقت امر را اعتراف میکند و معلوم میشود تا بحال مرتکب چند فقره از این قبیل سرقت شده که در تمام آنها با کمال مهارت موفقیت حاصل نموده است



جیب برهای ایرانی

چگونه مستشار آمریکائی را گنج کرده بودند

يك شاهكار جيب برى

« تیمر من مستشار شهر بانی هنگامیکه »
 « در شعبه پنج آگاهی جیب برها »
 « را از سرقت و دستبرد منع میکرد »
 « (ایوب چرخى) کیف و ساعت »
 « او را با خنده و شوخی بطوری »
 « میزدند که تیمر من از تعجب میخواست »
 « دیوانه شود »

تیمر من مستشار شهر بانی که بالاخره نتوانست جانی از ایران سلامت ببرد هنگامی که تمام قدرت پلیسی ما را در دست گرفته بود از گزارشات عجیب و غریبی که راجع بجیب بری باو میرسید هوس میکند که این جیب برهای باهوش را از نزدیک به بیند .

بهمن جهت از مامورین مربوطه تقاضا میکند که عموم جیب برها را در شعبه ۵ حاضر کنند تا او برای بازدید بیاید .

رئیس شعبه ۵ اداره آگاهی که اختصاص بجیب برها دارد فوراً دستوری صادر میکند که روز موعود جیب برها حاضر شوند ، آن روز شعبه آگاهی خیلی دیدنی بود . (ایوب چرخى) ، (محمد علی عقرب پیشونی) ، (غلامحسین لاله الا الله) (علی باچه کوتاه) ، (مهدی لپه) ، (حسن بی مخ) ، (ابرام شیش تا) ، (غلام خال

کوب) ، (حسن سه کله) و.... یعنی پیشوایان جیب برهای تهران گوش تا گوش در شعبه ۵ آگاهی ایستاده و شاگردان ریز و درشت شان هم بدنبالشان صف کشیده منتظر ورود آقای مستشار محترم بودند .

تیمرمن وقتی خود شیرینی و کاسه لیسوی يك مشت اطرافیان لوس و بیمزه خود را میدید تصور میکرد جیب بر ها که از طبقه بدبخت تری هستند بدون شك پای او را خواهند بوسید و بمحض اینکه او را به بینند موی بدنشان راست شده از شدت ترس میلرزند و با اشکهای درشت سئوالات او را جواب میدهند

بهمن امیدآهسته آهسته با (افاده) مخصوصی بشعبه ۵ وارد میشود ولی همچو که چشمش بقیافه های (غول پیکر) وسبیل های از بنا گوش دررفته و سرهای از بیخ تراشیده و یقه های چرکین و باز آنها میافتد بیم وهراس او را فرامیگیرد و وقتی که می بیند آنها در مقابل او مشغول تابیدن سبیل های خود بوده و اعتنائی بفلك ندارند کاملاً مرعوب میشود و جرات نمی کند زیاد تر از وظیفه ای که دارد سخن بگوید .

(تیمرمن) عقلش نمیرسید که این تیپ بهیچکس اعتنائی نداشته و وقتی کیلاسهای مشروب را بالا میکشند به نخست وزیر و وزیر و رئیس و مستشار و هر که و یاهر مقام اهمیتی نمی دهند و اصلاً از تملق و کاسه لیسوی بهره ای ندارند آنها آزادند خیلی هم آزاد ، بهیچکس اهمیت نمیدهند ، هیچ قانون و مقرراتی قادر نیست که آنها را مجبور باطاعت کند . اما فقط کافی است که با يك قسم (لوطیانه) از آنها اقرار گرفت و با دست کشیدن بيك گوشه سبیل های پیچ در پیچ شان و با يك جمله مردانه حقایق را از آنها پرسید

اما بمحض اینکه پای زور بمیان آمد و خواستند به آن ها اجحاف کنند فوراً چاقو ضامن دار را از آستین های گل و گشاد خود بیرون کشیده شکم هر که را بخواهد بآنها زور بگوید جا بجا (سفره می کنند) و پاسبان و نظامی و ژاندارم هم قادر نیستند که حتی با سرنیزه و تفنگ بر نو با آنها مبارزه کنند. باین ترتیب (تیمرمن) در گوشه اطاق شعبه ۵ قرار گرفت و پاسبانان هم با نشان دادن برق سرنیزه ، جیب برها را به آرامش و سکوت دعوت میکردند تا اگر از طرف کسی حرف زیاد زده شود جا بجا آنها را فدای هوسرانی مستشار محترمی که ماهی هزار ها تومان حقوق مفت از کیسه همانهامی گرفت بنمایند .

(تیمرمن) بوسیله مترجم خود از آنها سئوالاتی میکرد ولی (ایوب چرخي) که خیلی لوطی و خوشمزه بود از فارسی ندانستن تیمرمن استفاده کرده در جواب سئوالات او فحش خواهر و مادر میداد ولی مترجم جرأت نداشت آنرا برای (تیمرمن) ترجمه کند و سایر مامورین آگاهی هم از خوشمزگی او شلیک

خنده را سرداده نمی توانستند حرفی بزنند و در همین بازجویی ها (ایوب چرخ)
 بلای عجیبی بسراو میآورد

زیرا (تیمرمن) در همان حال دست راست خود را بکمر زده از يك يك
 جیب برها می برسد که چرا سارق شده اید ، چرا جیب مردم را می برید ؟ - چرا
 مانع آسایش و راحتی مردم گردیده اید ؟ !

شما کارهای عجیب و غریبی میکنید که حتی من در مملکت خودمان که
 میگویند کشور عجیب است ندیده ام . چرا این هوش و استعداد را در راههای
 مشروع بکار نمی برید ؟ ! از من بشما نصیحت ! جیب بری و سرقت و جنایت همه
 کار های خطرناکی است که سرانجام شما را بهلاکت می رساند . از این کارها
 دست بکشید و با وضع آرامتری زندگی کنید و

در خلال گفتار اوسکوت جیب برها و مامورین آگاهی فضای اطاق را
 فرا گرفته بود ، (تیمرمن) تصور کرد جملات او مانند صدای دلنواز حضرت داود
 آنها را مسحور کرده و بدون هیچ چون و چرا از آن روز دیگر جیب برها از همه
 کارها دست میکشند و هر جا هم دزد و جیب بری به بینند فرار می کنند ، بهمین
 جهت صدای خود را زیر و بم میداد تا اثرش در شنوندگان زیادتر شود .

ولی خبر نداست که این سکوت اسرار آمیز ، اثر نصایح او نیست
 بلکه همه به (ایوب چرخ) خیره شده بودند که پای کثیف و ترك خورده
 خود را بلند کرده به جیب پشت شلوار مستشار میمالید ، همه منتظر بودند که
 به بینند او با این عملش که مستشار اصلا درك نکرده بود چه بلایی میخواهد بر
 او بیاورد .

ناگهان دیدند د کمه جیب پشت شلوار مستشار باز شد و ایوب با انگشت
 پای خود بجیب او فشار آهسته ای داده سرو کله يك قوطی سیگار نقره خیلی شکیل
 و قیمتی از گوشه جیب مستشار نمایان شده بدون هیچ معطلی ایوب قوطی سیگار
 را بیرون کشیده و خنده تماشاچیان صدای مستشار را که هنوز می گفت : (از
 جیب بری دست بکشید) قطع کرد .

مستشار متوحش شد و تصور کرد عمل مضحکی انجام داده ، گونه هایش
 قدری قرمز شد ولی از آنجائی که آمریکائی ها هم بر ققای خونسرد انگلیسی
 خود بیشتر نزدیکند (تیمرمن) از (رو) نرفته دنباله سخنان خود را با شدت و
 حرارت ادامه داد .

در این بین صدایش گرفت و برای اینکه بتواند اندکی استراحت کند
 دست بجیب شلوار برد تا بادر آوردن سیگار ، خود را از آن خفقان و گرفتگی

صدا نجات دهد ولی با نهایت تعجب می بیند قوطی سیگار او نیست .
 مستشار که اصلاً عقلش قد نمیداد ممکن است در همانجا جیبش را زده
 باشند به پیشخدمت خود میگوید برو اطاق من قوطی سیگار را بیار !
 (ایوب چرخ) پیش دویده یکی از همان سیگار ها مخصوص مستشار
 را از قوطی سیگار بیرون کشیده باو تعارف کرده میگوید بفرمائید قربان !!
 مستشار غرق در حیرت شده نمی دانست باین جیب بر سبیل کلفت بد
 قیافه ای که در اداره آگاهی در حضور مامورین جیب او را بریده است چه بگوید
 ناچار دست خود را بدیوار تکیه داده بتفکر فرو میرود و لابد پیش خود میگفت
 این ملت قابل اصلاح نیست و من باید هر چه زودتر دست از پادراز تر
 از این مملکت بروم و الارسوا میشوم .

(ایوب چرخ) که تبسم کوچکی ، بر گوشه لب داشت برای تسلی
 مستشار پیش رفته در همانحالی که دست او بدیوار بود ساعتش را با کمال سادگی
 بازمی کند و بازدن يك (بشکن) کوچک پشت سر مستشار حرکات او را تقلید
 می کند و ساعتش را هم بسلامتی او بمچش می بندد .

(تیمرمن) دست خود را از دیوار برداشته بسخنانش ادامه میدهد و با
 تشدد و تعرضی که ناشی از عصبانیت آن امریکائی خونسرد بود (بایوب چرخ)
 میگوید : اگر نگوئی چطور کیف مز از دی میگویم ترا اعدام کنند !!
 ایوب یواشکی دستش را بسوی صورت خود برده میخواست يك (شیشکی)
 بلندی بکشد ولی ابروهای درهم رفته مامورین او را منع کرده با خنده خیلی
 ملایم ولی لوطیانه ای به (تیمرمن) ساعت را نشان داده میگوید : قربان همه به منظور زدم
 (تیمرمن) وقتی ساعت خود را بمچ او می بیند فوراً نظری بمچ خود
 میاندازد و وقتی می بیند ساعتش نیست از تعجب بقول مشهور شاخ در می آورد
 و از شدت تعجب بخنده افتاده بترجمش میگوید : باید باین جیب بر جائزه داد
 زیرا سابقه ندارد يك جیب بر پا برهنه اینقدر رشادت داشته و این
 اندازه در کار خود ما هر باشد .

(ایوب چرخ) مجدداً از زبان نفهمی مستشار استفاده کرده به مترجم
 مستشار میگوید : (به اربابت بگو - ارواح ۰۰۰۰۰ تو که هیچ چی ، تمام
 آمریکائی هم جمع شن ناخون پای ما نمی شن)

تیمرمن در حالیکه يك خاطره فراموش نشدنی دیگر از جیب بر های
 ایرانی بیازگار گرفت خنده کنان از شعبه ۵ آگاهی خارج شد ولی خدا می داند
 که اگر همین مستشار نمی مرد و از ایران سلامت میرفت مانند ارباب بزرگش
 دکتر میلسپو چه مقالاتی بر علیه کشور نفیرین کرده مامی نوشت .

باز خدا پدرش را بیامرزد که خودش مرد والا ما هر روز سر شاخمان با
 روزنامه های آمریکائی بند میشد .

مترجم داستانهای پلیسی

بعنوان سارق در بازار دستگیر میشود

آقای (الف) مترجم داستانهای پلیسی سابق مجله شهربانی چند ماه قبل هنگام بازگشت از اداره ، در ساعت ۱۵ بعد از ظهر از گوشه بازار زر گر ها بسوی منزل خود میرفت .

کارهای طاقتفرسای اداره و هوای مرطوب بهار و گرسنگی ساعت ۱۵ بعد از ظهر ، او را بطوری خسته و کوفته کرده بود که خود را با سختی بسوی منزل میکشید .

هنوز چند قدمی از بازار را طی نکرده بود که ناگهان دو نفر مرد مرموز در جلوی پای او سبز شده خیلی جدی و خونسرد گفتند: آقا بفرمائید تامينات !
- تامينات ، من ، مگر خدای نکرده واقعه عجیبی رخ داده که مرا برای نوشتن مقاله دعوت میکنند !

- خیر: آقای وجود شما خیلی مورد احتیاج است و باید خود را هرطوری است بشهربانی برسانید والا ممکن است خسارات جانی و مالی متوجه شما شود
آقای (الف) بادیدن این واقعه مضحک خستگی را از یاد برده به همراه آن دو مامور بسوی کلانتری مربوطه حرکت کرد. پیش خود تصور میکرد که لابد میخواهند يك ماموریت مطبوعاتی باو محول کنند، بهمین فکر با قدمهای محکم بدون اینکه ترسی بخود راه دهد بسوی کلانتری میرود.

همچه که در اطاق رئیس کلانتری حاضر میشود ، رئیس بمامورین رو کرده میگوید، آن سارق زبردستی را که میگفتند (النگوها را ابرده همین است!!)
آقای (الف) جابجا خشک شده مثل اینکه در دارالمجانین با یکمشت دیوانه روبرو شده و کلمات غیر مترقبه آنها را میشنود. واقعاً نمی توانست بخود هموار کند که روی سخن رئیس کلانتری با اوست .

با عصبانیت میگوید : آقا مقصود شما کیست ، آیا در باره من صحبت می کنید :

رئیس کلانتری چهچه خنده را در گوش او بصدا در آورده میگوید :
مرد که . مگر ما شوخی هم داریم ، بگو به بینم (النگو) را چند قالب کردی ؟!

آقای (الف) می بیند ، خیر موضوع جدی است . و رئیس و مامورین مثل اینکه يك سارق با سابقه را پیدا کرده اند جداً می خواهند از او اقرار بگیرند . او که هر روز چند داستان پلیسی را از مجلات خارجی میخواند و ترجمه میکرد هرگز ندیده بود که حتی در امریکا و آن کشور پهناوری که سرقت های عجیبش شهره جهان است همچو جریانی سابقه پیدا کند . با عجز و التماس و با صدای بریده بریده ای میگوید :

آقا من الف مترجم داستانهای پلیسی
شهر بانی هستم . چرا اشتباه می کنید . من سابقه سرقت ندارم

رئیس کلانتری میگوید : اینهم يك حقه جدیدت که میخواهی خود را بجای آن مرد شریف که در راه کشف جنایات و سرقت زحمت میکشد بیا معرفی کنی .
بیایید ، آهای پاسبان ، بیا ، این مرد که را بنده از تو آن اطاق تاریک تا حسابش را تصفیه کنیم .

پاسبانها مانند اینکه يك اسیر جنگی گرفته باشند فوراً با طاق وارد شده يك سلام خیلی محکمی بر رئیس داده دست آقای (الف) را گرفته کشان کشان بسوی زیرزمین کلانتری بردند .

آنشب آقای (الف) بخاطر امنیت واقعی ! کشور در کلانتری می خوابد و از ترس هم جرأت نمیکند سخنی بگویند .

صبح فردا دوسر باز مسلح ، در مقابل زیرزمین حاضر شده او را با خشم و غضب بیرون کشیده یکی از جلوویکی از عقب او را بسوی اداره آگاهی میبرند و پرونده قطوری برایش تشکیل میدهند .

آقای (الف) که همواره از زندانیان دفاع کرده و از طرز بد رفتاری پاسبانان بازندانان قلمفرسائی میکرد چند روز در کربدورهای نمناك میماند و عملاً درك می کند که چگونه حیات يك مشت بیچاره فلکزده در يك چهار دیواری كوچك در خطر است .

آقای (الف) پس از چند روز با دادن کفیل آزاد میشود . و سارق اصلی نیز که یکصد هزار ریال از جواهرات منزل یکی از اتباع خارجه را ربوده بود دستگیر میگردد و اموال مسروقه را مسترد میدارد در حالیکه پرونده آقای

(الف) هنوز بسته نشده و مامورین نیز چند عکس از او برداشته او را مانند سایر سارقین وجیب برها میشناسند .

☆☆☆

این يك نمونه از نا امنی در کشور ما است ، اگر واقعاً قرار شد هر کسی را بصرف اینکه قیافه اش لاغر و زرد است ، یا اینکه لباسش چند وصله دارد بانهام سرقت و کلاهبرداری و هزاران اتهام دیگر دستگیر کرده تحویل این زندان های کثیف دهند چگونه می توان اعتماد کرد که فردا همه ما باین سر نوشت دچار نشویم .

آقای رئیس شهربانی ! آقای رئیس آگاهی ! این جریان قبل از قرار گرفتن شما در راس شهربانی و آگاهی اتفاق افتاده ولی شما که داعیه اصلاح طلبی دارید باین وضع غم انگیز که ممکن است ناشی از غفلت مامورین شما روی دهد سروسامانی دهید و بی جهت نگذارید نا امنی در تمام شئون کشور رخنه کند.



خانم زیبا چگونه جوان خوشگل را از میان خیابان گول میزند

دام خطرناك برای جوانها

.... نا یافته دم دو گوش گم کرد

(حسین) يك جوان ۱۸ ساله آب و رنگ داری است که اگر خیلی ساده و آهسته هم راه برود موجب ناراحتی خانم ها را فراهم میکند
گونه های سفید و پر گوشت ، چشمان میشی و ابروان مشکی و پر پشت ،
دماغ کشیده و لب های قرمز تر از خون او با موهای بور و فری اش آتش بجان
هر چه (صاحب نظر ؟ !) است می اندازد .

همین جوان زیبا ، با آن قدر عنا و دلربایی بقدری پاك و بی آلاش بود
که نمی توانید باور کنید يك همچو جوانی تا این موقع از عمر با این که هزارها
(خاطره خواه) زن و مرد داشت خود را پاك و پاکیزه نگهداشته و بریش هر چه
عاشق و معشوق است لبخند زهر آگین میزد ولی این محیط کثیف بقدری ننگ
آور است که اگر فرشته از آسمان بیاید و يك ماه در بین این مردم شهوت ران
و خوشگذران زندگانی کند بدون شك از رفتار ناهنجار آنها سر مشق گرفته
هر که و از هر دسته ای هم که باشد يك عنصر موزی تربیت شده بجان مردم صالح
و پاکدامن می افتد تا آنها را بر نك محیط در آورد

دوستان و رفقای سالم « حسن » بالاخره پای او را هم مانند خود ، در
کارهای نامشروع بازمی کنند منتها از زیبایی او استفاده کرده همچو که نظری
بسوی او دوخته میشد همان صاحب نظر را در دام می انداختند و خود بهره می بردند .
حسن آقا کم از دوستانش هر آنچه شرط خوشی بود یاد میگیرد و يك
روز هنگامی که از چهار راه مخبر الدوله باعجله بسوی دبیرستان میرفت يك خانم
چاق و سفید با آن قیافه تواله کرده و کثیف خود در جلوی پای او مثل علف
سبز شده يك نیشخند کوچکی به (حسن) میزند .

این خنده کوچک نمی دانید چه بروز حسن می آورد ، مثل جرقه ای خرمن عشق و احساسات او را مشتعل می سازد .

چند قدم بدنبال آن خانم طناز می رود و خلاصه از همان راهپایی که از دوستان و رفقای خود یاد گرفته بود با او یار و دمساز می شود .

روز اول و دوم به همراه خانم خیلی خوش میگذرانند . کافه های مینا و شمشاد و بارهای مختلفه را از زیر پا میگذرانند و مهمتر از همه اینکه میبینند آن خانم هر روز مبلغی بخاطر او خرج میکند و اصلا از او هم انتظار و لخرجی ندارد .

حسن از دبیرستان دست میکشد ، از منزل و خانواده دور میشود ، و چون رفیق مخصوص و بولداری هم برای خود می یابد پشت پا به همه چیز می زند . سه روز مرتب از کیسه پرفوت این خانم خوش بود و روز چهارم بمنزل او دعوت میشود . حسن ساده لوح که آن خانم را از جان و دل میپرستید گفته او را اطاعت نموده با جان و دل به همراه او بسوی خیابان شاهرضا حرکت می کند تا شبی هم در منزل شخصی آن خانم خوش باشد .

با یکدیگر در حالیکه بطریقه های مشروب را سر کشیده بودند بسوی منزل خانم میروند تا در محیط آرامتری خوش باشند . ساعت ۱۱ شب بمنزل میرسند و به عمارت سر بفلک کشیده ای وارد میشوند .

حسن در یکی از سالن های مبله و خیلی زیبا در روی مبل های عالی جستن مینماید و با امید خوشگذرانی با خانم و بهره برداری از ثروت او قند در دل خود آب میکند ولی پس از چند دقیقه می بیند سرو کله سه جوان گردن کلفت ، ولی خیلی لوطی و رند در همان سالن زیبا پدیدار شد .

آتش شهوت چشمان غرق در خون آنها را از حدقه بیرون کرده و بازوان سبتر آنها حسن را که در روی تخت خوابهای عالی می غلطید بخود آورده میبینند آن سه جوان از او توقعات نا مشروع دارند و او را هم تهدید بقتل میکنند .

حسن می بیند جریان بعکس میشود و مطلب خیلی اشکال پیدا میکند و راه و چاره ای در پیش ندارد . هر چه میگردد از آن خانم مقبول و شنگول که خود را پنهان کرده بود اثری نمی یابد و این سه جوان گردن کلفت با عجله در باره تقاضای غیر مشروع خود از او اصرار میکنند و مرتباً هم بقتل تهدیدش می نمایند .

(حسن) از فرط اضطراب ، بقضا و قدر تن داده و آنشب بخاطر یک خوشی موهوم و عشق خیالی در دام می افتد و تا صبح با سه جوانی و سه عنصر خطرناک بسر میبرد و از آنروز معنی عشق و خوشی را می فهمد . صبح فردا خسته و کوفته از همان منزل رانده میشود ولی نه جرأت میکند که از ترس پدر و مادرش بمنزل

برود و نه می تواند جریان را تعقیب کند .
 سرانجام گزارش امر را بمقامات صالحه می دهد و فردا صبح وقتی مامورین
 بسوی آن منزل میروند می بینند يك منزل مجللی بیش نیست که هر کس حق دارد
 از آن بهر نحوی که بخواهد استفاده کند .
 حالا آن جوانان هرزه و بی عاطفه که شب و روز در کوچه ها و خیابان
 ها زنهای نجیب و نا نجیب را از کلمات رکیک خود آسوده نمیکنند آیا میدانند
 چه دامهای خطرناکی هم برای آنها نهاده شده؟
 آیا این خوشیهای موهوم سرانجامی جز بدبختی و سیه روزی دارد؟
 آیا این دامهای موحش فقط برای (حسن) گذارده شده یا عاقبت الامر
 هر که در این کوچه قدم نهاد باید تا آخر آن را به پیماید و مانند حسن خود را
 بقضا و قدر تسلیم کند .
 ای جوانها در زندگی خود ازدائره عقل و شرافت منحرف نگردید والا
 شما هم مانند حسن نایافته دم، دو گوش گم میکنید



ابتدای دزدان در سرقت منزل سرقت بكمك بچه گربه

آقای (ص) مرد تنومند قدبلندی است که میگویند در بی باکی و تهور، خود را بی نظیر میدانند.

چند شب قبل همین آقای رشید و متهور از يك شب نشینی مجللی به همراه خانواده خویش بعمارت سربلك كشيده اش واقع در خیابان شاهرضا بر میگردد تا با استراحت شبانه، رنج کار روزانه را از خود دور کند.

گرمی هوا او را مثل سایر مردم تهران از اطاق بیرون كشيده و بازن و بچه خود در گوشه از حیاط پر از درخت و گیاهش در روی تخت خوابهای آهنین بخواب رفته بود.

ساعت ۲ بعد از نصف شب پشه های بی پیر او را با تمام خستگی اش از خواب بیدار کرده و همچو که چشمش را باز میکند متوجه میشود که در یکی از اطاقهای عمارتش صدای عجیب و غریبی میآید و مثل اینکه کسی خیال دستبرد دارد.

با همان شجاعتی که در خود سراغ داشت بدون اینکه بکسی حرفی زده باشد از رختخواب بیرون پریده چشمان خمار و خواب آلود خود را لحظه ای مالش داده و بار ابلوم كوچك ظریفش را که فقط بخاطر شکار سارقین تهیه کرده بود محکم بدست گرفته آهسته آهسته بسوی طبقه فوقانی عمارت میرود تا سارقین را جابجا نابود ساخته اموال خود را از شر آنها مصون دارد.

پاورچین، پاورچین با همان قیافه خواب آلود در حال غضب بسوی اطاق مورد نظر میرود و می بیند هر چه باطاق نزدیکتر میشود صدای (خش، خش) زیادتر شده و مثل اینکه عده ای مشغول جمع آوری انائیه او میباشند.

هر قدر باطاق نزدیک میشود بهمان اندازه ترس و وحشت او زیادتر شده و با اینکه خود بخود قدمهایش سست میشد معذالك غرور جوانی و شهرت

بشجاعت او، مانع از آن بود که خود را باطاق نرساند و درواقع جان خود را بکف دست نهاده در کنار همان اطاق لرزان لرزان میایستد.

همچه که نقشه میکشد با چه شاهکاری خود را باطاق رسانده سارقین را باپارا بلوم مجبور بتسلیم کند با کمال خوشوقتی می بیند يك بچه گربه مردنی و مریض از همان اطاق بیرون پریده با صدای لرزان خود از مقابل پای او میگذرد آقای (ص) می بیند صدای (خش، خش) قطع شده و بچه گربه هم از اطاق بیرون پریده بهمین جهت تصور میکند که بچه گربه این صداها را ایجاد کرده با قدمهای بلندی که ناشی از موقفیت او بود بدنبال بچه گربه دویده بادو مشت محکم آن حیوان را از کنار اطاق دور میسازد و دیگر از رفتن باطاق منصرف شده در رختخواب تاببخ گلو فرو میرود و خواب عمیقی بر او تسلط می یابد نیمساعت بعد، زنش از صدای (خش، خش) اطاق بطور ناگهانی از خواب بیدار شده بشوهرش میگوید سارقین مثل اینکه مشغول جمع آوری اثاثیه هستند آقای (ص) که بقول خودش يك مرتبه از گربه گول خورده بود مردردندی کرده بزنش با ترشروئی میگوید:

این بچه گربه ها امشب مانع خواب ما شده اند، من الان آنجا بودم، این صدای پای بچه گربه هاست، خیالتان راحت باشد و خلاصه زنش را هم قانع میکند که با کمال آسایش خاطر بخوابد. دفعه سوم که نزدیکی های صبح بود در اثر صدای (ونك، ونك) بچه هر دو از خواب برمیخیزند و باز هم می بینند صدای (خش، خش) در يك اطاق دیگر هنوز ادامه دارد.

همچه که قصد میکنند بسوی آن اطاق بروند ناگاه بچه گربه دیگری از همان اطاق بیرون می پرد و آنها را خاطر جمع میکند که فقط بچه گربه ها مانع از خواب آنها شده اند و سارق و دزدی هم جرات ندارد با گوشه چشم باثاثیه آنها نگاه کند.

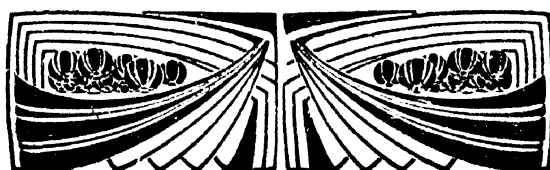
بهمین جهت باخیال راحتی که اصلا تصور آن نمیرفت میخواستند زیرا آن شب در اثر جستجو یقین کرده بودند که سارفی در اطاقها وجود ندارد و فقط بچه گربه ها مانع آسایش آنها شده اند و تا صبح راحت میخواستند ساعت ۵ و ۶ صبح مثل همه روزها در اثر صدای موثر و دلنواز شیر خدا از خواب برمیخیزند و آقای «ص» از بچه گربه ها که موجبات ناراحتی او و خانواده اش را فراهم کرده بودند شکایت کرده بنو کرش دستور میدهد بچه گربه ها را که همیشه برای بازی بچه هایش در منزل دیده میشدند بیرون کند تا بتواند شبها بخوابد. بمحض اینکه نو کرش برای آوردن صبحانه بسوی اطاق بالا میرود فریاد

محکمی کشیده آقا و خانم خانه را بیاری می طلبید .
وقتی آنها باطاق وارد میشوند می بینند اطاقهای لوکس و مرتب آنها
از اثاثیه گرانبها و سفنگین قیمتی که باخون دل تهیه کرده بودند بکلی تخلیه شده
و سه بچه گربه در کنار هر يك از اطاقها لخت و عور باصدای ضعیف خود بآنها
تسلی میدهند !

آقای «ص» از فرط تعجب در عالم خیال فرو میرود و برای دستگیری
سارقین بمقامات مربوطه مراجعه می کند ولی متاسفانه تا با امروز از سارقین اثری
در دست نیست .

آقای «ص» آن روز می فهمد بلایی بسراو آمده که تا ابد نباید فراموش کند
تاسف او بیشتر از اینجهت بود که سه مرتبه در اثر (خش ، خش) عملیات
سارقین از خواب پریده و حتی بسوی اطاقی که سارقین در آنجا مشغول جمع آوری
اثاثیه بوده اند رفته است .

ولی آنها برای اینکه او را مطمئن سازند که سارقی وجود ندارد بچه
گربه هائی را که قبلا تهیه کرده بودند اقبل از ورود او بآن باطاق ، در مقابل
پایش بیرون انداخته اند تا یقین کند این صدا را گربه ایجاد کرده است .
حالا ای دزدزده ها و دزد نزده ها مواظب باشید این کلاه بسر شما نرود ،
مانیرنك سارقین و جیب برها را تا آنحدیکه قدرت داشته و بدست آوریم فاش
می کنیم بشرط اینکه اگر شما اطلاعی دارید ما را باخبر سازید .



ننگین ترین قربانی شهوت یا خواهر در آغوش برادر

در یکی از کوچه های قدیمی خیابان شاهپور در شهر یور ۳۲۰ یک خانواده متوسط یک حیاط ۴ اطاقی نیمه مخروبه ای کرایه کرده با وضع رقت باری زندگی می کردند .

(میرزا علی) رئیس این خانواده بود که در بازار دلالی میکرد و سه پسر جوان ۱۸ و ۲۲ و ۲۷ ساله و یک دختر ۲۰ ساله داشت و تنها امیدش همانها بودند و باروزی ۱۵ ساعت جان کندن مخارج تحصیل و لباس آنها را تهیه میکرد تا در آتیه زیر بال و پر او را گرفته در دوران پیری از او نگهداری کنند .

تصادفاً شهر یور ۳۲۰ آمد و آن دلال کوچک و بی سرمایه از ناتوانی دولت و هرج و مرج اوضاع کشور سوء استفاده کرده بقدری از اموال مردم چاپید تا در سال ۱۳۲۳ علاوه بر یک ده شش دانگی که در اطراف ورامین تهیه کرده بود یک عمارت چهار طبقه خیلی لوکس و زیبایی در انتهای خیابان کاخ بنا نموده یک بیوک مشکی سیستم ۳۷۰ هم برای رفت و آمد خود خریده بود .

میرزا علی مرد زرنگی بود: او دیگر میدانست که برد با متفقین است و هر چه زودتر جنگ تمام میشود در همان سال از تجارت دست کشید و آن سرمایه های باد آورده و آن پولهای غارت شده را در بانکهای داخل و خارج جاداده تا بتواند چند سفر بمشهد و مکه و کربلا کرده چند خمره اشک بریزد و اگر پول و سرمایه ای از

راههای نامشروع کسب کرده است با همان قطرات بی ارزش اشك از شیر مادر
حلال تر کند .

اواخر سال ۱۳۲۳ میرزا علی سفری بمشهد کرد. از آن روز دیگر يك
مرد مقدس و نماز خوان و خدا پرست و شیعه دو آتشه و امت محمد (ص) وفدائی امام
حسین شد .

امامگر خیال میکنید او واقعا مقدس شد . ایمان پیدا کرد .
آیا از دزدی و سرقت، از آن سرقتی که بمراتب از جیب بری و سرقت نیمه شب
پست تر است دست کشید .

خیر! تازه او تنزیل پول رایاد گرفته بود، اور با خواری را از همکارانش
آموخته بود و همان پولها را باتومانی دهشاهی بمردان ورشکسته و بی نوائی که
آه در بساط نداشتند قرض میداد و با همان درآمدها مکه میرفت و کربلا را زیارت
میکرد و برای امام حسین قند میخرید و چای میداد شب عاشورا حلوا خیر میکرد .
شاید خیال میکنید شوخی میکنم. یا اینها را جعل نموده ام شما بیائید بحساب آنهایی
یکمن و سه چارك ریش میگذارند و شب عاشورا و تاسوعا مجالس روضه خوانی
تهیه میکنند و ديك ديك پلو و چلو میدهند و چهل پنجاه تا آخوند و ملا و واعظ برای
نجات مردم از آتش سوزان جهنم دعوت میکنند رسیدگی نمائید تا به بینید آنها
چه موجودات خطرناکی هستند . آنها در بازار يك بورس سرقت تشکیل داده
و نبض بازار را واضحتر بگویم نبض حیات مردم را در دست گرفته اند و هر وقت
کمیتشان لك شد روغن را از سیری ۵ ریال به ۱۵ ریال میرسانند و هر وقت
دلشان سوخت بماتر حمی کرده همان روغن را به سیری ۱۰ ریال میرسانند و بسلامتی
نخست وزیر و شهردار و برزن و داد گاه کیفر گران فروشان و غیره بریش مامیخنند
و اگر کسی هم آنها را باین مقامات تهدید کند یکمشت فحش میشوند و مجبور است
تسلیم اراده آنها شود .

بی جهت نیست که یک دلال ساده و بیسواد در ظرف دو سال ملیونها تومان
ثروت تهیه کرده و مبالغ گزافی هم پول کربلا و مشهد و حلوا و شل زرد و آتش
شله قلمکار داده و باز هم گونی گونی اسکناس تحویل بانک میدهد .
آخر این پولها مگر از کجا میآید، از جیب چه کسی بیرون کشیده میشود،
کدام دسته آنها را تحویل این دزدان ریش حنائی میدهند و آنها بجیب چه
طایفه ای میریزند ؟

بخدا همه این پولها را از جیب آن کار گریستمکش و آن زارع رنجبری
که ۱۵ ساعت زیر آفتاب سوزان جان میکنند و شام شب ندارند بیرون کشیده
میشود و بجیب های گل و گشاد این دلالتها و سفته بازها و مقدسها و خدا پرستها !

میرود .

ببخشید قلم خیلی خود سراسر است یا باز هم ببخشید اجتماع ما خود سراسر است که خواهی نخواهی رشته قلم را بید بختی های اجتماع میکشد و مارا از آن داستان اسفناک دور میسازد .

حالا برگردیم باصل مطلب :

(مشدی علی) از این پس شرط کرده است مقدس شود چون ۶۴ سال از عمر مبارکش میگذرد و حالا دیگر مرمک بر او غلبه دارد و یک پایش این دنیا و پای دیگرش در آن دنیا است . اینجا که خوب زندگی کرده حالا باید حقه ای زد که در آن دنیا هم راحت باشد .

پس باید روضه خوانی و سینه زنی راه انداخت و مردم را دسته دسته بصراط مستقیم هدایت نمود و آنهارا گروه گروه از جهنم بیبهشت کشید .

چند روضه خوان قلابی ، از آن کسانی که جامعه روحانیت را هم نزدیک است منفور جامعه کنند دعوت میکنند و یکی از آنهاروی منبر رفته پس از خواندن دو آیه غلیظ فریاد میزند :

ای مسلمانان ! هر که در تمام عمرش مرتکب بدترین گناهها شده باشد اگر دو قطره اشک در شب عاشورا بریزد ، بدون شك همه گناهانش پاک می شود و در روز قیامت ادا هم حسین و صحابه اش برای بردن ایشان به بهشت برین پیشواز می آیند و باو تبریک ورود میگویند ، حالا هر چه میتوانید اشک بریزند .

«مشدی علی» همچه که این جملات را آنهم از دهان آقا با آن عمامه کت و کلفتش میشنود بادی در گلو انداخته چند مشت محکم بسربی مویش که بی شباهت بکدوی خشکیده نبود میزند و باز و ورزش قطره های اشک را در روی صورت گناهکارش روان می سازد و با انگشت های کشیفش آنرا در تمام نقطه صورتش میکشد تا گناهانش بطور کلی پاک شود .

سپس يك اسکناس ۵۰ ریالی تحویل «آقا!» داده نعلینش را هم جفت نموده و تادر منزل او را بدرقه میکند . زیرا آن مامور آسمانی و آن اولاد مطهر پیغمبريك مژده بزرگ باو داده و آنهم نجات از مجازات آن دزدیها و غارتگریهاست که شب و روز از خیال آنها آرامش نداشت اگر منمهم مرتکب يك همچه جرمهائی شده بودم و کسی در ظرف دودقیقه مرا با نظر زپاك و پاکیزه میکرد پایش را می بوسیدم حالا وای به آن احمقی که خیال میکند پنجه قهار عدالت با همین سادگی ها او را رام میکند . با این ترتیب (مشدی علی) هر چه گفتار آخوندها و ملاها را میشنید

بیشتر مقدس میشد . البته تا آنجائی که برایش صرف داشت ، تا آنجائی که مانع از دزدی و سرقت و غارت او نبود ، تا آنجائی که فقط او را جزو بخشیده شدن قرار میداد ، تا آنجائی که باومی گفتند تمام دزدی های تو بایک قطره اشك پاك شد . ولی اگر خدای نکرده يك مرد خدا ، یکنفر از همان دسته ای که واقعاً تعالیم اسلامی و دستورات قرآن را مطابق النعل بالنعل اجرا میکنند بر بالای منبر میرفت و میگفت:

ایها الناس ، دزد بازار از دزد گرسنه مجازاتش شدید تر است و هر کس هر اندازه بد کند همانقدر مجازات می بیند : هر که باندازه ای که نیکی کرد خوبی می بیند و گناهان شما با این حقه - بازیها و سینه چاك زدنهای و عوام فریبی ها پاك نمی شود فوراً جیره اش را قطع میکرد و او را درزمره « ماجراجویان » و متجددین و دشمنان خدا بشمار میآورد و نه تنها حق حسابش را نمیداد بلکه ازین پس بمنزلش هم او را دعوت نمیکرد تا چشمش کور شود ، حاج آقاهاى غارتگر را بادو قطره اشك از روز ازل با کتر کند تا همیشه مقر ریش برسد و احترامش افزایش یابد حالا دنده اش نرم آنقدر گرسنگی بخورد تا بمیرد ،

این سنف فکر « مشدی علی » و رفقاییش بود و هیچ نیروئى هم قادر نیست این بندگان خاص خدا را از این افکار احمقانه نجات دهد . زیرا اساساً حرفهای حسابی برای آنها صرفه ندارد تا آنها بتوانند باور کنند .

« مشدعلی » هر چه پای منبر مینشست و این افکار باو تزریق میگردد روز بروز دنباله ریشش بسوی (ناف) او نزدیکتر میشد و بر گشادی آستین و یقه و لنگه کفشش افزوده میشد .

علاوه بر همه روزگار فرزندانش را سیاه کرده بود و نمیدانید این عمل (مشدعلی) چه عکس العملی در آنها ایجاد کرده بود . بزرگترین پسرش که ۲۷ ساله بود (احمد) نام داشت که تازه بدرجه سروانی رسیده بود .

احمد بقول خودش خیلی متجدد و متمدن بود ، او امکان نداشت شبها کافه ها و بارها و میخانه ها و فاحشه خانها و سایر نقاط هرزگی را از زیر پا نگذارند .

احمد شبها باهمان زرق و برق ، باهمان وا کسیل و چکمه های درخشانش ، به بارها میآمد و خانم یکی دیگر از متجددین ! را شناخته و شناخته از پشت صندلی با اجازه آن متجدد محترم بلند میکرد و بادست راست محکم کمر او را

میچسبد و بادست چپ هم دست در دست او میانداخت .
 مثل اینکه این افسر ارتش شاهنشاهی ! این نواده سیروس که وقتی پای
 ادعا پیش بیاید حتی بهترین افسران جهان را بنوکری نمیندیرد ، بایک سرباز
 فدا کار نازی و یایک افسر کار کشته روسی پنجه نرم میکند و با همان سفت و سختی
 او را چسبیده و دو ساعت و سه ساعت و پنج ساعت میرقصد و بازن و ناموس
 مردم قرار ها میگذارد زیرا برای او دنیا دو روزه و جز این عملی نباید
 انجام داد .

سپس از همانجا یکسره بکافه های معروف یا (پاتق) اصلی میآید و
 آنقدر عرق ، شراب ، لیکور ، آبجو و هزار زهره مار دیگر بتقلید از متمدنین !
 میخورد که از شدت مستی و دیوانگی در گوشه خیابانها در توی چاله ها میافتد و
 شب پس از انجام تمام هرزگی هایش بخانه میرفت و بلای جان (مشدی علمی)
 میشد و بانها فحش و ناسزا میداد و از شما چه پنهان از پدرش (خانم) میخواست .
 نزاع پدر و پسر در میگرفت ، پدر میگفت : باباجان پدرت قرطی بود یا
 مادرت رقااص بود ، جدت عرق خور بود ، یاجده ات فاحشه بود ، تو چرا اینقدر
 بیعار بار آمدی ؟ .

آبروی پدرت را ببر ! من - مؤمنم ، مقدسم ، آخر مردم بمن چه
 میگویند . من خمره های اشك را نثار روح مقدس امام حسین (ع) میکنم تو
 چرا از این هرزگیها دست برنمیداری ، برایت زن بگیرم ، زندگی درست
 کنم ، من آرزو دارم ، امید دارم ، چرا پدرت را تا این اندازه اذیت میکنی
 بیابسوی خدا برو ، نماز بخوان ، روزه بگیر ، قدمی بسوی خدا بردار تا روزی
 توی یاد شود .

آخر مگر نشنیده ای که خدا چه قدر سخت گیر است ، و چه عقوبتها میکند ،
 من چگونه جواب (نکیر و منکر) را بدهم ، خدا قرار گذاشته است که اگر
 همسایه ات مشروب میخورد از او دوری کن زیرا فرشته در آنجا قدم نمیگذارد ،
 حالا من تو بچه رقااص را چه کنم . ؟! و جواب پیغمبر را چه بدهم !

(احمد) که بزرق و برق افسری خود می بالید در مقابل پدر ، یعنی در
 مقابل آنکسی که هر چند دزد و غارت گراست ایستاده و بهمان کسی که او را تا
 باین سن رسانده است با تشدد و تغییر میگوید : بابا حالا قرن بیستم است ، دنیا
 دنیای تمدن است ، تو مرتجعی ، تو کهنه پرستی ، تو ریا کاری ، تو شیخ و مال مردم
 خوری ، نماز و روزه بچه درد میخورد ، اگر منظور از نماز و روزه ورزش است من که
 صبحها نیم ساعت ورزش میکنم ، اگر منظور از روزه گرفتن ، امساك از غذاست
 منکه در مانورها اغلب ۱۲ ساعت خوراك نمیخورم . اینها همه خرافات است ،

خدا کیست؟! محمد (ص) کیست؟! قرآن چیست! اصلا دین کدام است اینها همه ...!!
وانگلیسها درست کرده اند .

مگر اروپائیهها دین دارند ، مذهب دارند ، روضه خوان دارند ، مسجد دارند ، خدا دارند که این قدر از ما پیش هستند !

باید دزدید ، باید رقصید ، باید عرق خورد ، باید بازنهای مردم (لاس) زد ، باید از این نعمات بی پایان استفاده برد ، چطور ممکن است من بکافه بروم و آن خانم شوخ و شنگول را به بینم که مهبای (دانس) است و از او دست بکشم

خیر! امکان ندارد ، شما مرتجعین ما را بقیه قرا برده اید ، شما متدینین کشور را به نیستی کشیده اید ، بالاخره شما هستید که ما را از غافله تمدن عقب انداخته اید . ماجوانها ، آزادیخواهان! اصلاح طلبان ، ترقی خواهان ، روشنفکران! زیر بار این حرفها نمیرویم باید بردو خورد و خوش بود و کشور را نجات داد . حالا هر چه دلت میخواهد زوزه بزن ؟

این زدو خورد پدر و پسر که ناشی از همان مبارزه های طبقاتی کشور ماست روز بروز شدیدتر میشود بطوریکه اساس سازمان خانوادگی آنها را واژگون نموده ورشته محبت پدر و پسر را از هم گسیخته بود .

(مشدی علی) تازه هوس کربلا کرده بود ، کربلای معلی ، کربلایی که باید درود یوار آنرا بوسید و خاکش را سجده کرد ، کربلایی که باید تربتش را بالشک دیده ممزوج نمود ، کربلایی که با خون شهدای بی نظیری آبیاری شده و بزرگترین درس فداکاری را به بشر میآموزند .

او بهمان کربلا میروید تا بجای عبرت از دزدی و غارتگری ، از همان کسی که برای مبارزه با طمع و دزدی شهید شده ستم عفو بگیرد؟!
عجباً! او آذوقه و خواربار مردم را احتکار کرده و پول همان توده بدبختی را که از گرسنگی جان سپرده اند برده است تا در راه خدا!! مصرف کند!!

آری او و امثال او زیارت میروند تا ما از حسرت و اندوه ، از گرسنگی و بدبختی ، در راه آن خدائی که آنها میپرستند جان سپاریم .
ای خدای آنها ، این رسم عدالت است ، لا اقل انتقام ما را از آنها بستان ..

(مشدی علی) به همراه زنش بکربلا رفت و بچه های خود را بامان خدا گذاشت ..

۱۵ روز از مسافرت آنها بکربلا میگذشت ، پسرهای جوان و دختر

شنگولش از شر آن مبارزه‌ها راحت شده و با آسایش خیال زندگی می‌کردند .
(احمد) از بی‌زنی حوصله‌اش تنگ شده بود ، حقیقت اینکه از اول می‌خواست
يك صنفی همیشه همراه داشته باشد تا دیگران باو نخندند ، یا دست کم هنگام
(دانس) تنها نباشد.

او وقتی که پدرش بود چند بار قضیه را به (پروین) خواهر مهر بانس گفته
بود ، خواهرش هم از شماچه پنهان چون متجدد بود از گردش رفتن با «احمد»
بدش نمی‌آمد.

او دلش می‌خواست ، اما حجب و حیا مانع از آن بود که بالصراحه این جمله
را به پدر و مادر خرافاتی! خود بگوید.

اما حالا دیگر موانع مساعد است ، نه مشد علی مثل شمر ناظر آنهاست و نه
مادرش با گوشه چشم آنها را زیر نظر می‌گیرد .

حالا دیگر آزادی تکمیل شده و آزاد می‌خواه‌ان ! هم می‌توانند هر کاری که
می‌خواهند بکنند.

(احمد) قضیه را بمیان می‌کشد ، پروین را یکشب به همراه خود بسینما می‌برد .
رفقاییش که به بی‌عاری (احمد) آشنا بودند گاهی بازی چشمی او را تمسخر می‌کردند
یعنی می‌گفتند یارو هم زن گرفته ، طوق لعنت را بگردن انداخته ، روزگارش سیاه
شده ، برخی تصور می‌کردند احمد يك (تکه) دیگری بدام انداخته و با او عشق
می‌ورزد ..

احمد که خیلی متجدد و متمدن بود بر فقایش ماجر را نمی‌گفت مثل اینکه
از فاش کردن آن وحشتی داشت ، آنها هم گاهی با خواهرش (ور) می‌رفتند ،
احمد هم که بدش نمی‌آمد ، اصلاً تیپ او عقیده دارند که باید قلب آدم صاف باشد ،
باید دختر ذاتا بد نباشد ، گوهر پاک هرگز با این حرفها آلوده نمی‌گردد ، باید ذاتاً
خوب بود ، جنساً نجیب بود ؟ از دست زدن ، (ور) رفتن ، لاس زدن که کم نمی‌آید !
مگر رفقاییش با او فرق دارند ، همه مثل هم هستند ، مانند برادر هستند ، کافی است
که سوء نظر نداشته باشند !!

(احمد) با این حرفها خود را قانع می‌کرد ، اما رفقای رندش که نمیدانستند
او خواهر احمد است با او رفتاری می‌کردند که نباید بایک زن ضعیف و اجتماعی
انجام دهند .

خواهرش هم جوان بود ، غریزه داشت ، محیطش خیلی مسموم و خفه کننده
بود ، او در این موقع مانند دزدی بود که از زندان مخوفی با حال عطش بيك
سرچشمه و سرابی که آب زلالش دل و دیده را بر باد میدهد فرستاده شده
باشد ..

معلوم است اگر چنین محیطی برای هر کس با آن عطش پیدا شود نمیتواند خود را کنترل بکند تا چه رسد به پروین .

رفقای احمد خوشگل ، احمد هم که بی اعتنا ، پس (پروین) طبعاً با آنها رفیق میشد ، دل میداد و قلوبه میگرفت و افکارش بسوی پستی و رذالت و خیانت کشیده میشد . ولی هر لحظه که قصد خیانت میکرد ، چشمان گودرفته و قیافه پراز چین و چروک مادرش مثل عزرائیل در مقابل او مجسم میشد و از عمل خود پشیمان میگردد .

باری ! یکشب (احمد) تکی و تنها بکافه میرود . تصادفاً از بخت بد خود ، آن شب در بازی (پوکر) ۱۵۰۰ ریال اسکناس نو میبازد .

قمار بازی و باختن پول ، برای او و امثال او کار آسانی بود ، خیلی بعید نیست که یک جوان در ظرف نیم ساعت بیش از نصف حقوق یکماهش را ببازد بلکه کسانی هستند که بعنوان سرگرمی و اتلاف وقت و هزاران بهانه دیگر حتی آخرین سرمایه خود را در این راه از دست داده و از شدت علاقه‌ای که بقمار دارند از کت و شلواریش هم صرف نظر میکنند !!

اما باختن ۱۵۰۰ ریال آن شب برای (احمد) خیلی گران تمام شد . زیرا صبح فردا یکمده‌ای رامه‌مان کرده بود که باهم خوش باشند و تصادفاً جز آن مقدار ، پولی نداشت که همه‌اش بر باد رفت .

از اینجهت خیلی عصبانی شده و برای اینکه خود را از (پگری) نجات دهد یک (بطری) دیگر عرق بالا میکشد و خواهی نخواهی خود را به (لودگی) می زند ..

باز هم میبیند هنوز از فکر آن پولها بدر نرفته و فردا ممکن است مورد تمسخر رفقاییش قرار گیرد ، بهمین جهت مقدار دیگری مشروب مصرف میکند و با این ترتیب بطوری خود را مست میسازد که اصلاً نمیتواند هیچ چیز را از هم تشخیص دهد .

این افسر ارتش شاهنشاهی که زمین و زمان را در حال عادی بیاد نخوت و تکبر میکشید ، در گوشه خیابان مثل يك لات سینه چاك (تلو ، تلو) خورده از این گوشه بآن سو پرتاب شده گاه گاهی تامچ چکمه‌اش در لجنهای جوی خیابان فرو میرود . و افتخار میکند که (عرق خورده است)

همچه که يك آدم حساسی بپیدا شده خدای نکرده بخواند او را از آن وضع نجات دهد جز شنیدن چند دوجین فحش رنگارنگ از او مزدی نمیگیرد ناچار همه باجمله (این مرد که مسته) از مقابل او میگذرند و بفحشهای او که ناشی از بی‌عقلی و یا (کله گرم) او بود اهمیتی نمیدادند .

« احمد » تا ساعت ۱۰ شب در خیابان با این وضع رقت بار بسر میبرد و بقول

خودش خوش بود و بکائنات هم اهمیت نمیداد .
 در این موقع يك زن (ناقلا) ، از آن زنهای بدقیافه ای که رك خواب این
 قبیل مردان احمق را بدست آورده اند، فرامیرسد و برای اینکه گوش آن حافظ
 مملکت ! را ببرد (نقشه) میکشد و چند چشمك خطرناك به (احمد) میزند .
 احمد که بقول لوطیها از چشم (می) دنیا و مافیها را میدید تصور میکند
 که يك حوری از بهشت برای او فرستاده شده است و از شدت علاقه و عشق باو،
 میخواهد دیوانه شود .

آهسته آهسته دنبال او میافتد و با جملات شهوت انگیزی زن را تعقیب
 می کند ..

آن زن نابکار که میدانست احمد چه حالی دارد ، خوب او را تشنه عشقش
 کرده پس از نیم ساعت ناز و غمزه تقاضای او را پذیرفته با هم بيك نقطه دیگری
 رفته و باز هم يك (بطری) دیگر عرق بناف (احمد) مییندد و او را کاملاً دیوانه
 و مست میسازد .

(احمد) که عقل از سرش پریده و سراسر لباس افسریش غرق در (گل)
 شده بود با خانم مشغول عیاشی میشود و قبل از اینکه بتواند منظور خود را در باره
 او عملی سازد ، زن بطرز مخصوصی کیف احمد را میزند و از چنگش فرار
 می کند ...

(احمد) با این وضع رقت بار بخانه میآید ، و وقتی چشمان غرق در شهوتش
 بسیمای معصوم و جذاب خواهرش میافتد ، ناگهان افکار خطرناکی مغز او را
 محاصره میکند .

(احمد) دیگر هیچ نمیفهمید ، خواهر ، مادر ، پدر ، برادر ، قوم و خویش
 همه در نظر او مثل دژ خیمهای خطرناکی بودند که نصایح آنها را مانند تیرهای
 زهر آلودی میدانست که بسوی قلب مملو از عشقش رها میشد .

او دیگر بین خواهر خود با يك فاحشه (لگوری) فرقی قائل نبود ، او میخواست
 خوش باشد ، از عرقی که بالا کشیده بود نتیجه بگیرد ، او میخواست آنشب را
 بهر نحوی است با يك خانم هر که و هر چه باشد بصبح برساند . بهمین جهت قیافه
 خواهرش مثل آهن ربای جذابی او را بسوی خود میکشاند و مقدمات زوال و
 نیستی يك دختر معصوم را فراهم میسازد .

«احمد» آنشب مانند اغلب شبها شام نمیخورد و یکسره با طاق خواب
 خود میرود ، خواهر بیچاره اش که این برادر هرزه خود را از لحاظ ارشدیت از
 جان بیشتر دوست داشت از فکرش آسوده نمی تواند بخوابد .

همچه که حال تهوع «احمد» را می بیند ، نمیتواند آرام بگیرد و برای
 احمد دوا درست میکند و با چشمان اشکبار ، با آه و زاری بحلق او میریزد تا از آن

حال نجات یابد .

ولی حال «احمد» بقدری خراب بود که با این حرفها اصلاح نمیشد .
یکساعت بهمراه برادرانش بر بالای سراومیا ایستد و جز حرفهای رکیک
و کلمات عاشقانه چیزی نمیشنود ولی باز هم میگوید : «احمد» مست است و باید
بحرفهای او ترتیب اثر نداد .
بالاخره هر يك با طاقهای خود رفته پس از صرف شام بخواب فرو
میروند .

عمارت آنها سه اشکوبه بود که در طبقه پائین نو کرو آشپز آنها زندگی
میکردند و در طبقه دوم برادران او بسر می بردند و در اشکوبه سوم خواهرش
با کلفت مخصوص خود شبها میخوابید .
ساعت دو بعد از نصف شب (عرق) کار خود را میسازد و «احمد» مانند يك
دیوانه زنجیری بفکرمی افتد که بسراغ خواهرش برود .
گاهگاهی نیروی منطقی و عقل او را تحت تاثیر قرار داده و بامشت محکمی بر مغز خود
میکوبد و میگوید: احمد تو جنایتکاری، توجه افکار احمقانه ای، داری تو میخواهی
خواهر مهربانت را که مانند پروانه گرد تو میگردد از زندگی محروم کنی، تو باید
از سر پرستی کرده او را تحویل خانواده سعادت مندی دهی. این افکار مسموم
چیست خوشی فقط یک دقیقه است و تنگ و عارتا بد از دامن فامیل تو پاک نمیشود.
خیر! من همچو کاری نمیکنم و در رختخواب فرو میروم و بجای عشق و شهوت اشک
تحریر فرو میریزد و اظهار ندامت میکند .

همچو که میخواهد بخوابد مشروب رنگارنگی که بطری بطری بالا
کشیده بود او را تحت تاثیر قرار داده با اصطلاح شهوت بر عقل او میچربد و احمد را
مجدداً بخیالهای عجیب و غریبی میکشاند .

بقول شاعر (می) باو میگوید ، مگر چه اشکال دارد که من لحظه ای با
خواهرم خوش باشم، زمین با آسمان نمیاید و آسمان هم بزمین نمی ریزد ، هر چه
باد ابادا باید خوش بود . این فکرها چیست ، خواهر من هم نعمت خدادادی است .
مگر دیگران چطورند که با او و من نیستم ، اکنون دیوانه عشق او هستم
چطور میتوانم آن گونه های از گل نازکتر و آن دوشیزه با طراوت را فراموش کنم .
خیر! هرگز امکان ندارد و بغوری یکی از اشعار عاشقانه بخاطرش
میرسد و میگوید ؟

آب در کوزه و ماتشنه لبان میگردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم

بلافاصله از رختخواب بر میخیزد و « پارا بلوم » ظریف خود را از جلد

بیرون میکشد و « پاروچین » و « پاروچین » بسوی اشکوبه سوم و اطاق خواهرش میرود .

خواهر بد بختش در خواب خوشی فرورفته بود، اواز نو کر و آشپز منزلشان وحشت داشت و بهمین جهت از آنهادوری میکرد، اوازرقای احمد تاحدی بیزار بود ولی از (احمد) هیچ وحشتی نداشت و از شدت آسودگی خیال خواب اورا کلمات تحت تسلط قرار میدهد .

ناگهان صدای شیشه در اطاق ، اورا از خواب بلند میکند و میبیند احمد (تلوتلو) خوران در میان اطاق او نمایان شده و باز مزه همان شعر مشهور بسوی او حمله میبرد .

(پروین) دستی بچشمان خود مالیده تصور میکند در رؤیای موحشی فرورفته است زیرا اصلا برای او امکان نداشت که خیال کند (احمد) تشنه عشق اوست . بهمین جهت از جا بلند شده احمد را نصیحت میکند که برود در جای خود بخوابد زیرا ممکن است همسایه ها از روش او آگاه شده آبروی فامیل آنها که مورد احترام همه همسایه ها بودند بریزد .

احمد که از فشار شهوت چشمانش کور شده و خواهرش را از چشم دیگری می نگریست ، میگوید پروین عزیزم : تو که میدانی مستی و راستی، خلاصه صافی و پوست کنده بدون هیچ حجاب و حیائی بتو بگویم: من عاشق تو هستم و امشب ما باید . . . باید هر از شر بت عشقت سیراب کنی، یا اینکه این (رولور) قلب تو و مرا سوراخ سوراخ کند که لااقل از خون تو سیراب شوم زیرا زندگی بدون عشق تو بمراتب از مرگ بدتر است یا عشق یا مرگ !!

پروین زبانش بند میآید، از شدت ترس و تعجب دیدگانش از حرکت باز میایستد و در چشمان خون گرفته (احمد) خیره میشود .

گوئی با همان چشمان غرق در اشکش از احمد جنابتکار استمداد میطلبید و اورا از تکرار این جملات خطرناک منع میکرد و باقیافه معصوم و حق بجانبی که بخود گرفته بود (احمد) را از عواقب این تصمیمش مستحضر میکرد . ولی مگر (احمد) باین حرفها و قیافه ها اهمیت میداد یا اینکه (می) میکنداشت .

ای نیست باد آن دستهای مرموزی که تریاک و الکل را در بین ما مردم مقلد و شاعر مسلک ترویج میکنند، ای نابود باد کسانی که جوانان ما را دسته دسته باین سرچشمه های خطرناک میکشانند و با سیراب کردن آنها همه را به مراحل پستی سوق میدهند

مارا به شیشه‌های عرق دلشاد میسازند و هستی مارا بر باد میدهند .
 احمد در خلال همین گفتگوها در حالیکه خواهرش از شدت تعجب انگشت
 حسرت بدندان گزیده بود آب از گوشه دهانش راه افتاده و عرق (بی پیر) او را
 بطوری تحریک کرده بود که ناگهان از گوشه اطاق جستن کرده گلوی خواهرش
 را بسختی میفشارد و او را بروی زمین میاندازد .

در این حال در اثر صدای (تق و تق) آنها دو برادر دیگرش بتصور اینکه
 دزدی مشغول جمع آوری اثاثیه شده بسوی بالاخانه میدوند و با عصانیت بینظیری
 در اطاقها را بهم میکوبند تا اینکه با طاق اصلی میرسند .

وقتی آنها (احمد) را با آن حال با خواهر خود گلاویز می بینند باز هم نمیتوانند
 تصور کنند که او چه خیالی دارد و چون خواهرشان هم در زیر ضربات مشت و لگد
 او از حس و حرکت افتاده و یارای سخن گفتن نداشت خیال میکنند که احمد مثل
 اغلب شبها بدمستی کرده و با خواهر خود شوخی میکند .

اما وقتی بجریان دقیقه‌تر شده بانهایت تاسف و تعجب می بینند احمد يك
 خیال خطرناکی دارد که از شدت عصانیت میخواهند با وحمله کرده نگذارند
 بدون جهت از روی مستی خواهرشان را پیرنگاه نیستی سوق دهد ولی همچو
 که قصد حمله می کنند . احمد (پارابلوم) خود را بیرون کشیده آنها را تهدید
 بمرک میکند .

این عمل وقتی انجام میشود که از (پروین) ازاله بکارت شده و او در روی
 تخت خود بحال اغماء افتاده بود و (احمد) هم از شدت بیجالی نمی توانست از جای
 خود برخیزد .

برادران دیگر آنها از طرفی بادیدن پارابلوم جرات نمیکند که بسوی
 احمد بروند و از طرف دیگر چون ناظر يك منظره جنایت آمیزی میشوند مرک
 را بر حیات وزندگی ترجیح داده قصد قتل احمد را کرده در کشمکش عقل و احساسات
 (حاج) و (واج) میمانند .

سرانجام احساسات بر عقل غلبه میکنند و بالاتفاق با کمک نوکرو کلفتشان
 بسوی « احمد » حمله میبرند و هنگامی موفق بدستگیری او میشوند که بایک تیر
 پای عبدالله نوکرشان مجروح شده بود .

آنها بلافاصله کتھای « احمد » را با طناب محکم می بندند و همسایه هارا که
 مثل ملخ از در و دیوار بمنزل آنها وارد شده بودند از جریان بی اطلاع میکنند
 و میگویند شب سارقی بمنزل ما آمده « پروین » و « عبدالله » را مجروح کرده است .
 فوراً « پروین » و « عبدالله » به بیمارستان منتقل میشوند و احمد کت بسته
 در گوشه یکی از اطاقهای باز داشت میگردد .

آنشب تا صبح در منزل «مشدی علی» قیامتی بود، واقعه اسفناك منزل او با تمام محافظه کاری پسرانش گوش بگوش در تمام دروازه های تهران منتشر گردید و قوم خویشهادسته دسته بمنزل آنها حاضر میشوند.

برادران « پروین » از شدت تاثیر تقریباً حال جنون پیدا کرده بودند. آشنایان آنها در منزلشان مشغول شود و مشورت بودند که آیا احمد را به کلانتری و دژ بان بپارند یا این که از تسلیم او خودداری کرده راه اساسی تری بیابند؟! در این حال عقلشان باینجا میرسد که بروند علت این جنایت را از (احمد) پیرسند.

همچه که باطابق بازداشت او وارد می شوند و چشمان غرق در خون احمد بسیمای سرخ شده اقوامش میافتد فریاد رعد آسائی کشیده با گریه های بلند که معلوم بود از اعماق قلب او نیرو میگیرد از عمل خود اظهار ندامت میکند.

احمد چشمان خود را بزمین دوخته بود و مانند يك دیوانه واقعی گاهگاهی مغز خود را بدیوار می کوبید و زمانی می خواست خود را از اطاق به بیرون پرتاب کند و در همه حال می گفت: **الهی استغفر الله غلط کردم** ♦♦♦
اقوامش تعجب کردند که آن عمل دیشبی او چه بود و این رفتار غیر عادی چیست؟

آنها تصور کردند احمد حقیقتاً دیوانه شده و آنشب هم از فرط جنون دست بچنان عملی زده و الايك آدم عادی هر چند در هم که مست باشد امکان ندارد تا این حد اعصاب او از کنترل خارج شود.

بالاخره تصمیم میگیرند مقامات شهر بانی را از این جریان با اطلاع سازند و تلگرافی به «مشدی علی» مخابره کرده او را از کر بلا بخواهند و تصمیم قطعی رامو کول بیاز گشت او میکنند.
تصادفاً سه روز بعد از این واقعه «مشدی علی» تلگراف میکند که تادو روز دیگر بقم وارد میشوم.

معمولاً در چنین مواردی بستگان و خویشان به پیشواز میروند و مقدم مسافر خود را با خون گاو و گوسفند رنگین میسازند و او را با تجلیل خاصی بسوی منزلش میآورند.

اما چون خانواده «مشدی علی» در واقع عزادار بودند جرأت نمیکند بقم بروند زیرا ممکن است قبل از هر چیز احوال « پروین » را به پرسد که هیچیک از آنها نمی توانستند جریان را توضیح بدهند بهمین جهت هیچکس پیشواز او نمیروند تا اینکه سه روز بعد «مشدی علی» باز نش بمنزل وارد میشود.
«مشدی علی» می بیند سکوت محضی خانه پراز سرو صدایش را فرا

گرفته و گونه‌های گلگون فرزندانش بزرچوبه بیشتر شباهت پیدا کرده و آن شور و شعفی که باید از دیدار پدر و مادر داشته باشند در آن‌ها و اقوامش دیده نمیشود.

از همه بدتر اینکه « حاج تقی » عموی مشدی‌علی . که با اصطلاح ریش سفید این فامیل بشمار میرفت در کنار او نشسته و دستی بر ریش از برف سفید تر خود کشیده باو میگوید :

خوب دنیا دور و زاست، حضرت امام حسین قر بونش برم خیلی درد نیار نج دید ولی حضرت زینت هم خیلی طاقت داشت بهمین جهت خدا با و اجر زیادی میده و در دنیا هر کس مثل او بتواند صبر کند اجرش زیاد است .

« کر بلائی علی » می بیند « حاج تقی » خیلی بی موقع صحبت میکنند . میگوید الان موقع این حرفهانیست و ناگاه بغض گلوی او را گرفته فریاد میکشد چرا با من اینطور صحبت میکنید . اگر کسی مرده جریان را بمن بگوئید و بیش از این مرا در انتظار نگذارید .

« حاج تقی » یواش . یواش جنایت احمد را بگوش او میرساند و کر بلائی علی از جادو می‌رود و می‌خواهد خود را از عمارت پرت کند که مانع انتحار او میشوند و می‌گویند لا اقل « احمد » و « پروین » را بمن برسانید که هم هر دوی آنها را بکشم و هم خود را از آن ننگ نجات دهم .

« پروین » قبل از ورود او دو مرتبه تریاک خورده بود ولی همسایگانش او را از مرگ نجات داده بودند و (احمد) هم که قهرمان این جنایت بشمار میرفت چون کاملاً تحت نظارت بود و هیچ وسیله خود کشی نداشت يك مرتبه خود را از ایوان بوسط حیات پرتاب میکنند و بسختی مجروح می‌گردد .

روزهای اول و دوم و حتی تامه اول منزل کر بلائی علی واقعاً کر بلا شده بود و از ضجه و شیون و اندوه و حسرت آنها همسایه‌ها و اهل محل آسایش نداشتند . « کر بلائی علی » که اول خیلی عصبانی شده بود بدوستانش گفته بود که جریان را بداره آگاهی اطلاع دهند تا هر چه زودتر احمد را محاکمه کرده مجازات نمایند ،

او تا یک هفته هر روز صبح این جمله را تکرار میکرد و میگفت من وقتی میتوانم از این خفقان و بغض گلو . راحت شوم که « احمد » را بر بالای چوبه دار به بینم .

هر چه او اصرار میکرد بستگانش که عواقب این عمل را وخیم میدانستند از تسلیم او خودداری مینمودند و بالاخره قرار میشود که (پروین) را به (عبدالله) نوکر خود بدهند و « احمد » را هم از منزل بیرون کنند .

اکنون همین خانواده در یکی از زوایای تهران زندگی میکنند، احمد جنایت کار که اکنون درجه سرگردی دارد در یکی از شهرستانهای ماموریت دارد و تا بحال هم زن نگرفته و شب و روز در کافه ها و بارها همان عملیات را بلکه بنحو شدیدتری ادامه میدهد.

در حالی که پروین از سعادت ابدی محروم شده و يك زن دل افسرده و تیره بخت بجامعه تقدیم گردیده است.

من قطع دارم که اگر احمد (این یادداشتها را که بدون هیچ تحریفی برشته تحریر درآمده است بخواند بساده لوحی من میخندد و میگوید: به بینید این روزنامه نگاران بيك مطلب باین سادگی چقدر شاخ و برگ میدهند و چگونه اسرار زندگی مردم را فاش میکنند.

هر چند که (احمد) مضرات مشروب را علناً درك کرده و پس از آن جنایت میخواست انتحار کند ولی نمی دانم این محیط چقدر کثیف است و این افراد چقدر احمق و بی عاطفه هستند که هنوز همان احمد با این که بزرگترین لطمه را بحیثیت خود و خانواده اش در اثر افراط در مشروب زده است از آن هرزگی دست برنداشته و باز هم وسایل نابودی دسته دیگری را فراهم میکند.



مقنی بودم دعا نویس شدم « دعا نویس شیاد »

(بنگاه کارگشانی؟!)- صیغه زن - مخفی کردن
دعا در قبرستان کلیمی ها - دیدن هیکل مرده و گذاردن
دعا روی سینه او - دعای زبان بند - بچه دار کردن
بانوان بی اولاد - تهیه کار برای ییکاران - تاثیر دعا در
صاف بودن عقیده - جازدن زندهای بدریخت بجای بانوان
زیبا - اظهارات (حاجی در زندان) و ...

در خیابان مختاری نزدیک مسجد حاج ربابه مشهور، دکان کوچکی دیده
میشود که بر بالای آن يك تابلو خوش رنگی از دور نظر عابرین را جلب
می نماید. البته موقع نگارش این مقاله آن بنگاه دایر بود
در روی این تابلو كوچك باخطی زیبا نوشته شده (بنگاه کارگشانی)
و در داخل آن يك پیرمرد ۷۵ ساله ای دیده میشود که باریشهای بلند جو گندمی
خویش در کنار صندلی کوچکی نشسته و يك تسبیح گلی، از آن تربت های مخصوص
حضرت سیدالشهداء (ع) در دست داشته و صدای (سبحان الله) اش در گوش عابرین
ارتعاش خاصی ایجاد میکند.

در میان پیشانی این مرد قوی هیکل، لکه نیمه سیاهی نمایان است که
هر کس او را یکبار ببیند میگوید لابد همه شب تا صبح در پیشگاه کردگار سر
بسجده دارد و این لکه، لکه عبادت و نشانه سعادت است.

مردم ساده لوح، جوانان نیک سرشت، بانوان عقیف با روح پاک و
قلب های پاک کننده از مهر حق، چون خود را غرق در گناه می بینند برای
تقرب بدرگاه خدا، میخواهند از وجود او استفاده کرده تا بتوانند حاجات خویش
را باتوسط او؛ از خدا بخواهند.

مردم تصور میکردند که راستی این قیافه جاذب، این كرك میش نما،

این شیاد عوام فریب میتواند آمال درونی آنها را بعمل نزدیک کند، بهمین جهت باقلبی بی آلاش بسوی او میرفتند و خود را تسلیم او میکردند. بدیهی است تاروژی که مردم بحقایق اموری نبردند و تازمانیکه از اعمال این کلاه بردارها آگاهی نیابند دکان آنها روز بروز پر برکت تر و احترام آنها زیاده است و آنها هم با استفاده از موقعیت خود هر آنچه میخواهند میکنند.

اما وقتی که پرده اسرارشان دریده میشود خودشان از اعتراف بآن اعمال ننگ دارند.

من هرگز انتظار ندارم در اثر انتشار این مقالات علمای بزرگ روحانی و مردان با حقیقتی که شب و روز برای ترویج اسلام و مبارزه با خرافات کوشش میکنند رنجیده شوند زیرا این افراد با اسلام سرو کاری ندارند و اثر این دین مبین وقتی ظاهر میشود که خرافات از میان رفته باشد و مردم بحقایق امور بهتر آگاه شوند باری. این پیر مرد ۷۵ ساله که ملقب بحاج ملک میباشد و دو آن نقطه دکانی باز کرده بود بنام (بنگاه کارگشائی) بعنوان مختلف مردم راسر کیسه میکرد است.

از آن جمله بفرارسیدن عید ۱۳۲۵ و وزیدن باد بهاری (اصلاح حبیبی) کارمند راه آهن و محمد درخشان که هر دو از جوانان عزب میباشد بحاج ملک مراجعه کرده از اوقاتاضای زن برای صیغه میکنند.

چه باید کرد!

وسيله ازدواج نیست، کسی بکار گرو کار مندلالت آسمان جل بآسانی زن نمیدهد، همه میخواهند که شوهرانشان زیبا و ولد دار مقامدار و... باشند. همه هم که دارای این صفات نیستند و پدران و مادران هم از پسران و دوشیزگان خود انتظاراتی دارند چگونه با وجود این همه موانع میتوان ازدواج کرد؟ حقیقتاً بهیچ وسیله مقدور نیست. پس اصلاً چه باید بکند، شهوت بر عقل غلبه دارد، یا باید بشهر نو برود که در آنجا هم بقدری مرض زیاد است که بایک دفعه مراجعه يك عمر برای خود بدبختی ایجاد میکند.

پس این جوان چه کند یا باید به (حاج ملک) متوسل گردد که زن پاک و سالم برای او صیغه کند.

(حاج ملک) تسبیح زنان در میان زمزمه (یا الله) خود بمحمد درخشان میگوید من کارهای بزرگی میکنم، صیغه و ازدواج که کاری ندارد چون حالا زن موجود نداریم باید عملی انجام دهی تا زنی که میخواهی نصیب تو شود.

بنابراین اول ۲۰۰ ریال نیاز حاضر کن تا حاجت تو زودتر برآورده شود.

سپس این دعائی که بتو میدهم هنگام غروب بقبرستان کلیمعی مادرانتهای مسگر

آباد می بری و قبری رامیشکافی بطوریکه هیکل مرده دیده شود . آنوقت کاغذ مزبور را در آن میان بگذار و قبر را بپوشان ! آنوقت بعد از يك هفته حاجت تو بر آورده میشود .

محمد بیچاره وقتی این حرف را از دهان حاج ملک میشنود از طرفی میخواهد از صیغه کردن زن منصرف شود و از طرف دیگر ساده لوحی و فشار شهوت او را وادار میکند که بچنین عملی مبادرت ورزد . فوراً قدم بر میدارد و بسوی قبرستان روانه میگردد .

هنگام غروب محمد بد بخت بایک ترس و لرز شدید عازم قبرستان میگردد و از شدت ترس مطلب را بیاغبان آنجا میگوید ، باغبان بدو آمانع کار او شده ولی بعداً باو اجازه میدهد که کار خود را انجام دهد . او هم دستورات حاجی را طبق انعل بالنعل انجام میدهد و در انتظار آخر هفته روز شماری میکند . آخر هفته فرا میرسد ، بایک دنیا امید نزد حاج ملک باز میگردد . حاجی میگوید تو اشتباه کرده ای باید دعائی را که بتو داده ام در روی سینه مرده بگذاری و ده دقیقه او را خوب نگاه کنی اگر ترسیدی حاجت تو بر آورده میشود والاخیر .

محمد بیچاره وقتی این جمله را از دهان ناپاک او میشنود فقط يك راه چاره برای خود مییابد که آن هم مراجعه بکلانتری است .
همچه که میخواهد بکلانتری برود می بیند سروصدای (اصلان) بلند شد اصلان جوان دیگری است که در اثر شهرت حاجی پیش او آمده از او زن برای صیغه تقاضا کرده است .

حاجی وقتی قیافه کارگری «اصلان» و التهاب او را برای صیغه کردن زن می بیند باو میگوید زن برای صیغه دارم و باید ۲۵۰ ریال حق الزحمه آنرا بدهی ! بلافاصله بشاگردان اشاره میکنند که ناگهان از پشت پرده دکان حاجی ، زن سفیدرو و قد بلندی نمایان شده پس از تبسم کوچکی بسرعت از نظر «اصلان» دور میشود .

حاجی میگوید این زن را که نامش (اشرف) است برای توصیفه میکنم ولی شرطش اینست که يك دعای (زبان بند) برای او بگیری که راضی باین عمل شود . «اصلان» بینوایان چشمان شهلا و قیافه زیبایی (اشرف) را می بیند هرچه در خاطر داشته فراموش میکند و بیاد او آنچه حاجی می گوید با کمال میل اطاعت می نماید .

حاجی مبلغ دیگری بعنوان (دعای زبان بند) از او میگیرد و به «اصلان» می گوید باید (ختم . . . بگیرم) که فردا صبح (اشرف) خود را تسلیم تو نماید و اگر هم بخواهی با او ازدواج کنی با عمل دیگری می توانم او را راضی کنم .

(اصلان) دیگر تسلیم محض شده بایکدنیا شوق و شغف حاجی را ترك گفته تا یک هفته هر روز صبح قبل از اینکه بدنبال کار برود قبلاً کعبه آمال خود، یعنی دکان کشیف و اسرار آمیز حاجی را باز دید میگردولی او هم هر روز بابیهانه ای «اصلان» را مایوس و ناامید می ساخت و گاه گاهی هم بایراندا زنانگی متوسل میگردید. «اصلان» در رفت و آمد بدکان حاجی مطالب شکفت انگیزی می بیند و از آن جمله اینکه یکروز مشاهده میکند که از پشت پرده دکان حاجی زنی گریه کنان بیرون دویده و بازاری وضعه از او استمداد می طلبد .

وقتی بسوی زن میرود و از او علت گریه را می پرسد میگوید من زن شوهر داری هستم که چون خدا بمن اولاد نمی داد بحاجی متوسل شدم (حاجی) هم وعده های زیادی بمن داد و همه روز مرا به اینجام میکشید تا اینکه امروز مرا به پشت پرده دعوت کرد و منمهم که مطیع او شده بودم با وحشت فوق العاده ای بدنبالش رفتم. اما بچاهی افتادم که نه زبانم قدرت بیان آنرا دارد و نه عفت و شرمم اجازه میدهد که بشوهر خود آن راز را بگویم تا او را بسزای اعمال ننگینش برساند پس ناچار سکوت کرده و دامن پر از اشک خویش را اشار طبیعت می کنم شاید بالاخره انتقام من از او گرفته شود .

(اصلان) هر چند که از این قضیه بی اندازه متاثر میشود ولی از آنجائیکه لشکر شهوت تمام اعصاب و شرائینش را تحت نفوذ قرار داده بود اغماض را بر تعقیب حاجی ترجیح داده باز هم (اشرف) را مطالبه میکند .

خلاصه پس از ده روز دوندگی روزی اصلان عصبانی شده با حاجی مشغول نزاع میشود و باتفاق محمد درخشان همدرد خود بکلانتری قضیه را اطلاع می دهند و پاسبانان برای جلب حاجی ماموریت می یابند .

حاجی تحت تعقیب قرار می گیرد و پاسبانان اثنایه او را به کلانتری میبرند. چیزهای قابل توجهی که اکنون از او در اداره آگاهی موجود است يك کله گوسفند میباشد که دهان و گوش آنرا با پنبه پر کرده و در روی آن خطوط سیاهی بامر کب کشیده است که در آن کلمه خوانائی دیده نمیشود .

خود حاجی میگوید این کلمه برای کسانی مناسب است که مبتلا بضعف و غش هستند و باید آنرا در نقطه ای که هیچکس رفت و آمد نمیکند دفن نمایند . يك مهر و چند دندان سالم که متعلق بحیوانات مختلف است در بساط او دیده میشود که مورد استعمالش تا کنون معلوم نگردیده .

چند بطری شراب و آب جو و عرق بدست آمده که حاجی جداً میگوید من مبتلا بالکل هستم و هر شب مشروب میخوردم .

در میان همه اثنایه او يك شیئی عجیب دیده میشود که قلم از توصیف آن شرم

دارد و من هر چه میخوام برای خوانندگان آنرا تشریح کنم نمیتوانم زیرا میترسم قلمم از دائره عفت خارج شود . بهمین جهت از نوشتن آن صرفنظر کرده درك آنرا بخوانندگان تیزهوش واگذار می کنم .

حاجی و دو نفر دیگر که یکی شريك و دیگری شاگردش می باشند فوراً دستگیر و در زندان مرکزی بازداشت میگردند.

پرونده حاجی در اداره آگاهی تحت تعقیب قرار میگیرد و کار آگاهان باهوش از او شروع بتحقیقات میکنند .

حاجی دعانویسی و کار گشائی و مشروب خوری را اعتراف میکند و میگوید آن (شیئی مخصوص) را دمکراتها یعنی اهلان و محمد که از من شکایت کرده اند در میان بساطم انداخته اند و میخواهند دامن پاک مرا لکه دار کنند .

بعضی از آن اثاثیه هم متعلق به شاگردم غلامعلی می باشد که جدیداً استخدام شده است .

غلامعلی شاگرد او ضمن بازجویی می گوید من چندی بود که از کار سابق خود بیکار شدم .

دو روز قبل از مقابل دکان حاجی میگذشتم ، وقتی تابلوی بنگاه کار گشائی؟! را خواندم گفتم که ممکن است بوسیله این بنگاه بتوانم کاری پیدا کنم .

حاجی وقتی قیافه مرادید دانست که بیش از ۱۸ سال ندارم گفت بیادر همینجا شاگردی کن منم قبول کردم و اکنون کارم باینجا کشیده است . شريك حاجی که محمد تقی نام دارد ! صلا تمام عملیات فوق را انکار میکند چون پرونده آنها هم هنوز کامل نشده اکنون هر سه در زندان موقت بسر میبرند برای اینکه از نزدیک بروحیه این شخص آشنا شده باشم حاجی را در زندان دیدم و بطور کلی در پاسخ پرسش های من چنین گفت :

من ۷۵ سال دارم و از اول جوانی تا ۵ سال پیش مقنی بودم چون بواسطه ضعف پیری و مبتلا شدن به رماتیسم و شکافی که در استخوان پایم ایجاد شده بود نتوانستم بشغل خود ادامه دهم بفکر کار دیگری افتادم .

هر چه فکر کردم چه کنم عقلم بجائی نرسید جز اینکه يك کتاب دعا برداشته بدعا نویسی مشغول شوم که از آن راه بتوانم پولی کسب کرده زن و بچه خود را اداره کنم .

سوادم کافی نیست فقط قرآن را می توانم درست بخوانم و نوشتن بعد کافی نمیدانم . از ۵ سال پیش تا بحال فقط دعانویسی میکنم و مراجعین زیادی هم از

زن و مرد دارم و بهمه دعامیدهم . منتها آن هائیکه عقیده شان صاف است حاجتشان بر آورده میشود . ولی آنهائیکه نا پاک بودند و بی عقیده میباشند حاجتشان بر آورده نمیشود و بنزد من می آیند داد و فریاد میکنند و شاکیان مزبور هم از آن قبیله اند . بیش از این حاجی جوابی نداد و اغلب پرسشها را بدون جواب گذارد ، ولی چون گفتارهای او متناقض بودنشان میداد که (حاجی) بی اندازه از عملیات خود و وحشت دارد و نمیخواهد با کسی زیاد صحبت کند . مع هذا ضمن بازجوییها معلوم شد که حاجی مزبور عمده کارش ارتباط با زنان و صیغه کردن بوده است . وقتی زنی باو مراجعه میکرد میگفته است که باید حرفهای مرا گوش کنی و هر چه میگویم انجام دهی تا حاجتت بر آورده شود . بهمین جهت بانوائی را که زیباتر بوده اند صرف نظر از اعمال منافعی عفت ذخیره نگاهداشته و وقتی که مردی برای صیغه باو مراجعه میکرد یکی از زنان را نشان میداد و پس از دریافت وجه زیاد بیهانه های مختلف از تسلیم او خودداری میکرد و در موردی که تحت فشار شدید قرار میگرفته است زن پیر بدریغی را بعنوان موقت تحویل میداده است . اینها حقایقی بود که در پرونده او منعکس است و از سایر کارهایش که هنوز فاش نشده اطلاعی در دست نیست . امیدوارم هموطنان عزیزم با اطلاع از این اعمال کثیف ، بستگان خویش را از چنگ این گونه شیادان خطرناک نجات دهند .



انتحار جوان ۱۷ ساله

«بر اثر افراط در قمار» *

ژوزف جوان نسبتاً زیبایی بود که هنوز آفتاب عمر بنصف النهار جوانیش نرسیده بود.

ژوزف پسر منحصر بفرد (آمیر امام گرگان) مدیر یکی از سینماهای مهم تهران است که پدرش از سرمایه داران درجه ۱ بشمار میرود و علاوه بر سینمای خودش در اغلب سینماهای کشور سهام زیادی دارد.

ژوزف تازه دوره دوم متوسطه را طی کرده و سایل مسافرت خود را بامریکا فراهم می‌کرد.

روز جمعه ۴ مرداد ساعت ۹ بعد از ظهر عمارت سربفلك کشیده آنها از دوست و آشنا خالی شده همه بسوی سینما و پل تجریش و کافه و تاتر می‌روند تا با خوشی و شادکامی شب را بروز بربسانند.

در ساعت ۱۰ شب (ژوزف) که تنها در منزل مانده بود با طاق مخصوص مطالعه خود میرود و در روی مبل خیلی زیبایی می‌نشیند و بطری کنیاك را که در روی میزش قرار داشت تا نصفه سر می‌کشد.

کنیاك اعلاء بطوری او را تحريك می‌کند که هرچه غم و غصه در زندگی داشته بیادش می‌آید و ناگهان (پارا بلوم) کوچکی را که در جیب داشته بیرون می‌کشد و روی پستان چپش گذاشته بایک حرکت کوچک تیر را بسوی قلب نازک‌ها می‌کند و بایک صدای وحشتناکی دیده از دنیا بر می‌بندد و روی مبل خود در پشت میز مطالعه اش غرق در خون میشود.

در ساعت ۱۰ و نیم بعد از ظهر خواهرش که از سینما برگشته بود بمنزل می‌آید و هرچه در را می‌کوبد می‌بیند کسی باز نمی‌کند ناچار بكمك نردبان خود را بحیاط می‌رساند و همچو که با طاق میرود و جنازه (ژوزف) را با آن حال می‌بیند فریاد

رعد آسائی کشیده بیهوش در میان اطاق میافتد.
 پس از یک ساعت دیگر پدر (ژوزف) بمنزل میآید و همچو که این جریان
 تائر آورا از نزدیک مشاهده میکند پارا بلوم کوچک خود را بر روی مغزش
 گذاشته بمحض اینکه میخواهد ماشه آنرا بکشد دست او را میگیرند.
 در روی میز (ژوزف) کاغذی در کنار یک ساعت گران بها بدست میاورند که
 متن آن چنین است :

« عزیزم رودا (منظور خواهرش) خواهشمند است این ساعت را بدهید
 به ژوزا (رفیقه اش) این مال آن است، برای من گریه نکنید من میروم پیش مادر
 جانم (چون مادرش فوت کرده است) خدا حافظ رودا، خدا حافظ پدر، برای
 من گریه نکنید مجبور بودم این کار را بکنم. امضای «ژوزف»
 از این جوان فقط همین نامه مختصر بدست آمده و نشان میدهد که او
 بخاطر عشق دیگری اقدام بخود کشی کرده است در حالیکه وسیله خوشی و
 خوش گذرانی او در اثر داشتن سرمایه پدرش فراهم بوده و این نامه خیلی منطقی
 بنظر نمیرسد بلکه او خواسته است که برای مرگ خود عنوانی تراشیده باشد.
 زیرا یکی از رفقای صمیمی او، از آن رفقائی که سرش از او جدا نمیشد،
 میگفت: (ژوزف) پوکر باز عجیبی بود که از صبح تا غروب در پای میز قمار مینشست
 و تا آخرین موجودی خود را میبخت.

افراط او در قمار بعد جنون رسیده بود و این عمل خطرناک اعصاب
 او را از کنترل خارج کرده بود. زیرا اغلب مشاهده میشد که این جوان در قمارهای
 بزرگ شرکت کرده و هنگامیکه موجودی خود را تا آخر میبخت از دوستان و
 آشنایان خود یعنی همان کسانی که پولهای او را برده بودند پول قرض میگرفت با
 این شرط که در مقابل هر ۵۰۰ تومان ۶۰۰ تومان پس بدهد!؛

البته این اقدام او را نمیتوان حمل بر جنون نمود زیرا آسایش و راحتی و
 داشتن سرمایه و افراط در قمار اصلا پول را در نظر او بقدری بی ارزش کرده بود
 که نمیتوانست در کنار میز قمار ساکت بنشیند و قمار بازان را بدون شرکت خود
 در حال بازی ببیند. گوئی در چنین موقعی مرگ را بر زندگی ترجیح میداد. بهمین
 جهت همه چیز از نظر او محو میشد جز بازی قمار.

تا اینکه چند روز قبل در اثر بی پولی از پدر خود تقاضا میکند که ۵ هزار
 تومان باو بدهد تا یک ماشین (جیپ) سواری بخرد، پدرش که همه گونه وسیله
 آسایش و حتی ماشین سواریش را تهیه کرده بود چون از اعمال پسر خود خبر داشت
 از دادن پول باو خودداری میکند و او هم که علاقه مفرطی بقمار داشت آنشب از
 فرط بدهکاری جرأت نمیکند بقمارخانه برود ولی چون نمیتوانست آرام بنشیند

بمنزل میرود و با پارابلوم ، انتحار می نماید و زندگی خویش را فدای (پوکر) میکند .

حالا ای قمار باز ها ، ای آنهاییکه شب و روز ، وقت و بی وقت قمار میکنید مطلع باشید که سر انجام این کار زشت ، رفقای شما را بکجای میکشد ، اگر شما هم باین زندگی مایلید خوددانید ، اگر نیستید و ادعای تمدن میکنید این که تمدن نیست ، بلکه توحش است و هر که باین کوچه قدم گذارد مسام باید تا آخر آنرا طی کند حالا خود دانید و میز های قمار



**نصرت الله چگونه ربابه را
بازدواج خود در آورد
این فاحشه رل يك تازه عروس رابازی میکند !**

مشدی حیدر يك پیرمرد خمیده ای بود که پس از ۶۵ سال رعیتی ورنج و زحمت توانسته بود در اطراف کرج يك باغ کوچکی تهیه کند .
« مشدی حیدر » هر چند پیرمرد بود و قد خمیده اش دیگر با و اجازه کار و زحمت نمیداد ولی در هر حال باز هم سرپرست يك خانواده ای بود که چشم امیدشان بفعالیت او دوخته شده و هیچکس هم جرأت نمیکرد با بودن او نگاه چپ بدختر یا پسرش بکند .

اما بمحض اینکه مرك گریبان « مشدی حیدر » را گرفته و او را مانند سایر هموعانش (بمسگر آباد) برد، جوجه مشدیپائی که همیشه در گوشه و کنار خانه این قبیل « بینوایان » سیه روز کمین کرده اند به تکاپوی می افتند و میخواهند در حلقه اول دست تعدی به ناموس زن و بیچه بی سرپرست آنها دراز کرده، در حلقه ثانی بقایای دسترنج آنها را بر بایند تادر « میخانه ها و فاحشه خانه ها » بسلامتی ! مرده ها بمصرف برسانند .

روی همین حساب ساده همچو که « مشدی حیدر » چشم از دنیا میبندد ، « نصرت الله » نام هیزم فروش که در همسایگی آنها قرار داشت و گاهگاهی بدخترش چشمکهای عاشقانه می زد بطمع می افتد و قبل از اینکه سال « آن مرحوم » برسد بخواستگاری دخترش می رود و آنها هم با دست رد او را از منزلشان می رانند .

« نصرت الله » از فرط عصبانیت نقشه میکشد که چگونه زهر خود را باین خانواده بی سرپرست بریزد .

تصادفاً یکی از ملاکین و پولدارها برای خرید باغ « مشدی حیدر » داوطلب میشود و میخواهد باغ او را به ده هزار ریال بخرد که آنها از فروش امتناع میکنند .

این موضوع «دم گاوی» بدست «نصرت الله» میدهد که بایک صورت حق بجانب از نظر خیرخواهی ورثه و کمک به بازماندگان مرحوم «مشدی حیدر» به آنها میگوید یک مشتری پولدار دارم که باغ شما را ۱۵ هزار ریال نقد بدون «چون و چرا» میخرد.

بدیهی است که شنیدن خبر ۵ هزار ریال اضافه، ورثه (مشدی حیدر) را که بیش از هر چیز بیول احتیاج داشتند بطمع می اندازد و باجان و دل میخواهند گفته های «نصرت الله» را اطاعت کنند.

(نصرت الله) از این اشتیاق آنها بفروش باغ، چون نقشه های مرموز خود را در حال اجرا میدید بی اندازه خوشوقت شده به آنها میگوید باید من بتهران بروم و تا (تنور گرم است) حیاط شما را به آنمرد پولدار قالب کنم. بهمین جهت لازم است شما شناسنامه همه ورثه را بمن بدهید و اگر هم اطمینان ندارید (احمد) پسر بزرگ (مشدی حیدر) را به همراه من بتهران بفرستید تا هر چه زودتر معامله را انجام دهیم.

این خانواده ساده لوح که شنیدن خبر ۵ هزار تومان چشم و گوش آنها را بسته بود و هیچ چیز جز اسکناس رنگارنگ را نمی دیدند شناسنامه ها را از گوشه صندوق پر از گردوغبار خود بیرون کشیده با نهایت احترام بسید احمد میدهند تا در تهران معامله را بنحود لچسبی انجام دهد.

(نصرت الله) حقه باز در بین راه با احمد میگوید ممکن است شناسنامه ها را از جیب تو بزنند و با این حقه شناسنامه ها را گرفته در جیب بغل خود با کمال آسایش جای می دهد و همچو که میبیند شناسنامه دختر (مشدی حیدر) روی تمام شناسنامه ها قرار دارد از اعماق قلب خود خنده جانانه ای کرده بر حماقت این خانواده پول دوست پوزخند میزند.

اتوبوس نیمه شکسته کرج با وضع افتضاح آمیز خود بتهران میرسد و هردو بالاتفاق پیاده شده بسوی یک نقطه مجهولی میروند و نصرت الله برای اغفال او بدکان سیگار فروشی رفته پس از خرید یک بسته سیگار آشنو، فوراً از دکان خارج شده به (احمد) میگوید (ارباب) بحضرت عبدالعظیم رفته و باید هر چه زودتر خود را باو برسانیم.

با هم بحضرت عبدالعظیم میروند و پس از یک ساعت تفحص و جستجو بمنزل (اسد الله نام) که قبلاً با او زدوبند شده بود وارد میشوند و به سید احمد میگویند امشب اینجا توقف میکنیم و صبح فردا پس از انجام معامله و اخذ اسکناسها، بسوی کرج خواهیم رفت.

صبح فردا «نصرت الله» و رفیقش، (احمد) را در منزل تنها گذارده برای پیدا کردن (ارباب) از منزل خارج میشوند.

«نصرت الله» شناسنامه (ربابه) دختر (مشدی حیدر) را که میخواست بازدواج خود درآورد، برداشته و یک (فاحشه) را که در همان نواحی منتظر مشتری بود برای مدت یکساعت با پول گزافی اجاره می کند تا به محضر آمده کار یک تازه عروس را انجام دهد.

سپس دو نفر را هم بعنوان شاهد و معتمد پیدا کرده باتدکراتی که میخواهم یک کار خیر! انجام دهم به محضر شماره ۳ حضرت عبدالعظیم رفته بصاحب محضر میگوید این خانم را میخواهم بازدواج خود درآوردم؟!

صاحب محضر می بیند یک خانم خیلی وزین! که قرص صورت خود را در زیر چادر سیاه پوشانده بود در مقابل او از شدت خجلت عرق میریزد و در انتظار اجرای صیغه عقد در آتش حجب و حیا میسوزد.

«آقا!» بدون هیچ تعمق و تحقیق صیغه عقد را جاری کرده و سریعتر از سازنده تصنیف (کلپری جون) تمام موازین عقد (انگخته) و (زوجه) و..... را جاری کرده (ربابه) دختر مشدی حیدر را که در کرج بوده و روحش از این جریان اطلاع نداشت بازدواج «نصرت الله» حقه باز در می آورد و ورقه ازدواج را به امضای آن فاحشه «بجای ربابه» و نصرت الله میرساند و شیرینی خود را دریافت میدارد.

(نصرت الله) با این نیرنگ عجیب از محضر خارج شده بنزد (احمد) که حوصله اش از تنهایی سررفته بود میآید و میگوید آن شخصی که میخواست باغ را بخرد مسافرت کرده حالا بکرج بر میگرددیم تا چند روز دیگر بتوانیم معامله را انجام دهیم.

از آنجا بسوی کرج مسافرت میکنند و «نصرت الله» همه شناسنامه هارا باستثناء شناسنامه (ربابه) یعنی زن عقدی و صد درصد مسلم خود! که سند ازدواجش را در دست داشت به (احمد) میدهد و میگوید یک شناسنامه دیگر جامانده است که بعداً خواهم آورد.

سپس قبالة و شناسنامه دختر را در دستمالی بسته بهمسایه آنها که یک نفر باغبان است میدهد.

زن باغبان همچو که دستمال را باز میکند با نهایت خوشبختی می بیند (ربابه خانم) باز دواج «نصرت الله» که مدت ها در کشمکش ازدواج بودند در آمده و از شدت خوشحالی قبالة را برداشته بمنزل (مشدی حیدر) مرحوم میرود و تقاضا میکند با و انعام بدهند تا یک بشارت مهمی بآنها بدهد.

خانواده (مشدی حیدر) غرق در حیرت شده از بشارت بی موقع این زن تعجب کرده بانهایت تاسف می بینند قبالة ازدواج (نصرت الله) و (ربابه) بدست آنها داده شد.

همسایگان اطراف از موضوع با اطلاع شده بمنزل (مشدی حیدر) میریزند و بدون اینکه باصل موضوع توجهی کنند بافریاد « مبارک باد » بهم شادباش میگفتند.

قضیه در کرج شایع شده همه دوستان و بستگان (مشدی حیدر) از این ازدواج بی موقع وبدون سروصدا با اطلاع شده بمنزل او میایند.

همه شادی میکردند، می گفتند و می خندیدند و از این ازدواج راضی بنظر میرسیدند، بجز خانواده (مشدی حیدر).

زیرا آنها نه عروسی داشتند و نه بساط چنین ازدواجی را فراهم کرده و نه از اصل قضیه باخبر بودند.

هرچه بآنها گفته میشد که ما از این جریان خبر نداریم همسایه ها و آشنایان تصور میکردند که آنها قصد دارند موضوع را پنهان کنند.

بالاخره مردم پس از یک هفته سروصدا و خوشی بی موقع، بحقه بازی (نصرت الله) آگاه میشوند و جریان را مفصلاً ببخشدار کرج اطلاع میدهند.

نصرت الله که این (هایهوی) را از دور تماشا میکرد و خود را ابداً بآنها نشان نمیداد برای اینکه آبرویش نریزد فوراً يك اظهاریه تنظیم کرده بر طبق عقدنامه علل استنکاف زنش را سؤال میکند و او را بمنزل خویش دعوت مینماید ولی خانواده عروس پس از مخارج زیاد متصدیان بخشداری را متوجه میسازند که این ازدواج قلابی است.

به همین جهت (نصرت الله) فوراً بازداشت شده و پرونده امر هم در بخشداری تکمیل میشود.

حالا معلوم نیست بالاخره رأی دادگاه در این مورد چه باشد؟ آیا نصرت الله را محکوم وبدون حق تشخیص میدهند یا این خانواده بدبختی را که در اثر نداشتن يك سرپرست حسابی دچار این بدبختی شده اند؟! والله اعلم.

کلاهبرداری عجیب

باچه شاهکاری ، در کاغذهای پستی حواله جعل میکرد

چندی قبل تجارتخانه‌های بزرگ تهران اطلاع می‌یابند که از شعبات آنها در شهرستانها مبالغ هنگفتی بوسیله نامه‌های ارسالی تجارتخانه اخذ شده است .
تجار که خیال میکنند کلاهبرداری جدید بنام آنها کاغذ هائی نوشته و مبالغی وصول کرده اند در ارسال نامه بشهرستانها بی اندازه دقت کرده بعضی از آنها شخصاً در ایستگاه راه آهن حاضر شده نامه‌ها را بادت خویش در پست قطار می‌انداختند تا هم از چنگ سارقین نجات داده و هم مطمئن باشند که کار پردازان آنها در این کلاهبرداری هاشرکت ندارند .

ولی افسوس که عمل آنها مانع از آن نبود که دست توانای کلاهبردار مشهور را که قهرمان این داستان است از دستبرد مصون دارد زیرا بمحض ارسال نامه فوراً پاسخ تلگرافی برای آنها میرسید مبلغی که بوسیله کاغذ ارسالی (بوسیله قطار) حواله شده بود پرداخت و در محاسبه محسوب شد !!

تجار که بازرنگی و تردستی سرمایه‌های خویش را از چنگ رندان نجات میدادند در ارقام مدهشی که معلوم نبود چه کسی حواله کرده و چه کلاه برداری برده است خیره شده سراسیمه باطاق بازرگانی و اداره آگاهی مراجعه می‌نمایند .

فوراً دستگا‌های زنك بحرکت می‌افتد . مامورین بفعالیت مشغول می‌شوند ، تلگرافها و نامه‌ها پشت سرهم رد و بدل میگردد و در ظرف مدت کمی اطلاعات زیر بدست می‌آید .

۱- آقای گیوه چی بازرگان اهواز در تاریخ ۲۴ ر ۲۶ ر ۲۷ ر ۲۸ ر ۲۹ ر ۳۰ ر ۳۱ ر ۱ آبان ۱۳۰۳ (به مانیان) در صندوق قطار در حضور متصدی آن می‌اندازد ولی در اندك مدتی اطلاع مییابد که شخصی بنام سید اسمعیل حسینی همان نامه را به آقای

(به مانیان) در مقصد داده و با اضافه نمودن مطالب جعلی مبلغ شش هزار و پانصد ریال وجه نقد دریافت داشته و رسیدی هم داده است .

۲- آقای دهمدشتی بازرگان در تاریخ ۱۰/۲/۲۳ نامه ای بعنوان تجارتخانه حاجی اسمعیل کریمیان زنجان بصندوق پست راه آهن می اندازد و لی شخص ناشناسی بنام گلزار نیا با افزایش جملاتی مبلغ ۲۰ هزار ریال وجه از کریمیان دریافت مینماید .

۳- آقای ملک آسا در تاریخ ۵/۴/۲۴ نامه ای بضمیمه چک بانك ملی بجمع ۱۷ هزار ریال بنام حاج رضا عاجز که از تجار مشهور بروجرد است ظهر نویسی کرده در مقابل مامور پست قطار در محل مربوطه می اندازد و چند روز بعد با اطلاع داده میشود که شخصی بنام (مرتضی فرجادی) نامه و چک را به حاج رضا داده در مقابل کاغذ و دادن حواله ۵ هزار ریال نقد دریافت داشته است .

۴- مهندس کارپاتی رئیس تعمیرات کارخانه راه آهن اندیمشك نامه ای بوسیله پست قطار برای منزل خویش می فرستد که شخص ناشناسی آنرا بمنزل مشارالیه رسانده یکدستگاه ماشین قهوه خورد کنی و مقداری اناثیه دیگر در مقابل رسید دریافت میدارد .

۵- آقای عبدالله شفیع بازرگان معروف ساری کاغذی برای احمد قائمی بازرگان تهران می فرستد ولی شخصی بنام (احمد جوادی) کاغذ را بمقصد رسانده ۳ هزار ریال میگیرد .

۶- آقای یوسفی بازرگان از مازندران کاغذی ببرادرش نعمت الله یوسفی در پل سفید می نویسد ولی شخصی بنام اصغر فرجی آنرا بمقصد رسانده ۵ هزار ریال طبق حواله دریافت میدارد .

مامورین آگاهی هرچه بیشتر جستجو میکنند صرف نظر از اینکه مرتکبین این عملیات را نمی یابند بلکه با رقام درشت تری بر میخورند و از مجرمین اصلی که تصور میکنند يك باند توانائی است اثری نمی یابند .

برای اینکار پرونده ای تشکیل میشود و شخص مورد اعتمادی مامور تعقیب میگردد. در بادی امر مامور پست قطار که فقط عملش حفاظت نامه هاست بیشتر از هر کس مظنون بنظر میرسد زیرا قدر مسلم اینست که نامه های مزبور بدست شخص ثالثی افتاده که او هم با جعل در این نامه ها توانسته است مبالغی کلاه برداری کند . بنا بر این مامور پست مسئول میباشد .

مامور پست که بیچاره از این جریان ابد آخبری نداشته و از پولهای هم که استفاده شده بهره ای نبرده است در فشار قرار میگیرد ؛ هرچه فشار زیادتیر میشود بیگناهی او با ثبات نزدیک تر میگردد .

کار آگاهان پس از یاس از مامور پست در صدد تحقیق از کارکنان قطار

اهواز و نجان و مازندران برآمده پس از تحقیق زیاد معلوم میشود جوانی بنام محسن فتاحی گاه گاهی در بعضی از ایستگاهها سوار (ترن) میشده است . چون اغلب هم در اطراف اطاق پست گردش میکرد و مورد سوء ظن قرار میگرفت .

مامورین آگاهی برای پیدا کردن (محسن فتاحی) كمك مكانيك سابق راه آهن که بعلت تخلفی اخراج شده بود بفعالیت مشغول میشوند و میخواهند از میان این ۱۵ ملیون جمعیت او را بیابند تا شاید برای پیدا کردن کلاهبرداران بالا از او بتوانند كمکی بگیرند .

فقدان وسایل نقلیه ، نبودن دستگاههای سریع ارتباطی و اختصاصی با هزاران موانع اختصاصی دیگر طبعاً از موفقیت مامورین جلوگیری میکند بهمین جهت پس از چند ماه دوندگی کار آگاهان از پیدا کردن او مایوس شده پرونده مربوطه را کد میگردد.

یکروز تصادفاً اداره آگاهی فتاحی نامی را که در زندان بازداشت بوده بایک مامور پست باهم احضار میکنند.

فتاحی مزبور که همان (محسن فتاحی) است وقتی خبر احضار خود را به همراهی مامور پست راه آهن میشوند فوراً (یکه) خورده بحکم (الخائن خائف) تصور میکند مامور پست از عملیاتش آگاه است و او را بکار آگاهان معرفی کرده فوراً با او مشغول نزاع میشود. مامور پست که از شاهکارهای (فتاحی) بی اطلاع بوده سکوت اختیار کرده به همراه او در یک شعبه برای بازجویی حاضر شده زمزمه شکایت آغاز میکند .

کار آگاهان وقتی نام (محسن فتاحی) را آنهم در حال بازداشت میشوند فوراً در جای جود خشك شده در حالیکه اشك شوق در چشمانش حلقه زده می گویند: آب در کوزه و ماتشنه لبان میگردیم یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم آنهادر بدو امر در صدد تحقیق از علت بازداشت او برآمده بمحض اینککه پیرونده اش مراجعه میگردد معلوم میشود که چندی قبل نزد حاج حسین (پورا احمد) از بازرگانان تهران رفته و درخواست کرده است که بشعبه خود در رشت بنویسد ۱۵ هزار تومان با و ابریشم بفروشد .

حاج حسین وقتی که رقم ۱۵ هزار تومان و خرید ابریشم را میشوند فوراً حساب استفاده آنرا کرده میبیند این معامله بهره سرشاری برایش دارد از او تقاضای يك معرف میکند و محسن فتاحی هم فتح الله نام شاگرد سابق تجارتخانه را که در کافه با او آشنا شده بود معرفی مینماید و بلافاصله حاج حسین يك کاغذ به رشت مینویسد .

محسن فتاحی کاغذ را گرفته عازم رشت گشته با جعل حواله ای ۳۵۰۰۰

ریال از طرف معامله دریافت میدارد .

حاج حسین بیچاره وقتی این خبر را میشنود دست از پا درازتر باداره آگاهی مراجعه کرده از فتح الله معرف او تقاضای بازداشت محسن فتاحی رامی نماید. فتح الله بدبخت که فقط بصرف آشنائی در کافه و خوردن دو کیلاس عرق و دوشب مجالست در مهمانخانه معرف او شده بود در کافه ها برای یافتن او کوشش میکند .

پس از چند روز دوندگی محسن فتاحی را در کافه های اطراف شهر نو هنگامیکه با پولهای (حاج آقا) مشروب تهیه کرده و با خانم خوشگلی مشغول خوشگذرانی بود دستگیر کرده در زندان بازداشت میکنند و تحقیقات از او آغاز می گردد . پرونده او با اتهام همین جرم تحب تعقیب بود تا روزیکه مامورین آگاهی از هویت او اطلاع یافته و نسبت بیرونده جعل نامه ها از او شرع بپازرسی میکنند. ضمن بازجویی معلوم میشود که کلیه عملیات فوق الذکر بوسیله همین جوان قوی هیکل انجام شده و تمام اسامی بالا و شناسنامه هایی که ارائه میداده جعلی بوده و منتها برای اینکه صورت حق بجانبی بخود گرفته باشد در هر ناحیه بنام و شکل تازه ای خود را معرفی میکرده است .

مثلا در زنجان چون برای خود عنوان سید تراشیده بود فوراً يك عمامه و لباده تهیه نموده در پناه ریش های موقتی مبلغ مورد نظر را گرفته است . پس از بازجویی های دقیق معلوم میشود که چون سابقاً عضو راه آهن بوده و با مامورین قطار ارتباط داشته است در ایستگاه های بین راه بطور خصوصی سوار (ترن) شده بعضی اینکه وقت مناسبی پیدامیکرده در اطاق مربوط به پست وارد میشده کاغذ های مورد احتیاج را میر بوده و با اضافه کردن جملاتی از قبیل (ضمناً مبلغ ریال بحامل بپردازید . قبول است) از مقصدها مبلغ را دریافت میداشته است . نکته قابل توجه این است که در تمام کاغذ هایی که از طرف او جعل شده ابدأ اثری باقی نیست و بایکمرتبه مراجعه نمیتوان درك کرد که جمله مزبور جعلی است .

عجیب ترین که در بعضی از نامه ها چون امضاء با آخرین کلمه نامه ها ، فاصله ای نداشته او يك جمله از نوشته های اصلی کاغذ را پاك کرده جمله مورد نظر خویش را بایك مهارت بی نظیری اضافه نموده که تشخیص آن کار مشکل و بلکه محالی است .

اکنون کلاهر دار مشهور باقیافه ای گرفته و وضعی پریشان در زندان بازداشت میباشد و پرونده او برای صدور رأی مجازات و کشف کلاهر داریهای دیگر تحت تعقیب است .

تصادف عجیب...!!
یکقطعه استخوان
نفر را از مرگ حتمی نجات داد

قطرات باران با سرعت سرسام آوری فرودمی آید ، رعد و برق با غرش شدید خود سکوت فضای بی انتہا را از هم میشکافت . دقیقه بدقیقه بر سرعت باران افزوده میشد و خانه های نیمه خرابه تهران را شستشو میداد .

جنوب شهر را آب فرا گرفته بود ، در کوچه ها تا میچ پادر گل فرو میرفت و درخت های کهن گاهگاهی با نهیب دلخراشی از کمر میشکستند .

بینوایان و سیه روزان تهران لانه و خانه شان مانند آب کش سوراخ سوراخ شده در زیر اشک آسمان غرق شده از گوشه لباس های مندرس شان سیل آب جاری بود .

کلبه های محقر جنوب تهران یکی پس از دیگری بایک فریاد عجیب درهم فرو می ریخت و یکدسته از این تیره بختان را در زیر خروارها خاک نهان می ساخت .

باران همه را عاصی کرده و تهران غرق در آب شده بود . هیچ راه مبارزه دیده نمیشد ، مرگ هم بقدر املهلت نجات نمیداد ، طوفان اجل دسته دسته از این کله میر بود . البته کله فقرا؟! در میان این باران بی سابقه سال ۱۳۲۳ که تهران اصلا تبدیل بویرانه شده بود یک خانواده فقیری در میان توده های بی نوایان و انبوه تیره اختران دیده میشدند که در زنبورک خانه یک خانه ویرانه ای داشتند که فقط منتظر یک نهیب باران بود تا آنها را در آغوش خاک بفشارد .

این خانواده فقیر مانند دوسوم هموطنان خود زندگی بی اندازه رقت باری داشتند و در ۲۴ ساعت فقط یک وعده غذا آنهم در اواخر شب می خوردند که

آن را هم با هزاران رنج و تعب در مقابل ۱۶ ساعت کار باشنیدن دوهزار فحش و ناسزا تهیه میکردند. از قضا آن شب که همه محو انقلاب طبیعت و ناظر جوش و خروش رعد و برق بودند این تیره بختان يك (آبگوشت) خیلی مختصری تهیه کرده بودند. هنوز سفره آنها گشوده نشده بود که پسر ۱۰ ساله و دختر ۱۲ ساله این خانواده که از گرسنگی فریادشان بلند بود يك استخوان كوچك را از میان دیزی بیرون کشیده هر يك میخواستند بخورند.

پسر استخوان را بدست گرفته بود و میخواست سهمی بخواهرش نهد و خواهرش که مسن تر بود این امر را و ناگوار آمده با وحمله می برد. با همین افکار کود کانه بر سر يك (استخوان؟!) مبارزه میکردند، آری برای استخوان آنهم استخوانی که برخی از شماها نفرت دارید بسگهای خود بدهید.

برادر که استخوان را بردست داشت از میان اطاق فرار کرده خود را بمحوطه کاروانسرای رساند و در زیر باران مشغول دندان زدن استخوان میشود. خواهر که دیده بود استخوان دیگری در میان دیزی دیده نمی شود ناچار بسوی برادر میدود و بهر نحوی است از چنگ او بیرون بکشد.

کشمکش سختی بین آنها در میان باران در میگیرد ولی در این ضمن پدر که از کار روزانه و رنج زندگی بی اندازه خسته شده بود نمیتواند بیش از اندازه ناظر زرد و خورده اطفال معصوم خود در میان باران باشد.

باعصبانیت از جاجسته برای تنبیه آنها بوسط کاروانسرا میدود. در این موقع حس مهر و محبت مادری بجوش میآید و مادر فلک زده آنها برای ممانعت از زرد و خورد بچه ها از اطاق خارج میشود. همچو که قدم از صحن اطاق بیرون میگذازد يك صدای رعد آسا، يك نهیب خانگذار، يك فریاد گوش خراش آنها را بخود میآورد که از شدت رعب و وحشت در جای خود میخکوب میشوند.

بمحض اینکه چشم بسوی اطاق می دوزند می بینند چهار پایه پوسیده اطاق از هم شکافت و سقف همان اطاقی که تادود دقیقه قبل این خانواده معصوم در آنجا پناه گرفته بودند از هم پاشیده و توده انبوه خاك (دیزی آبگوشت) و سایر چیزهای بی ارزش آنها را در زیر گرفت.

آنها در چشمان هم خیره شده، هم عصبانی بودند هم خندان. زیرا هیچ تصور نمیکردند که چنین حادثه ای آنهم بفتح آنها روی دهد. سر بر سجده نهاده چند لحظه ای بر کردگار درود میفرستند و این حادثه را بقال نيك میگیرند؟ حال نمیدانم این اسمش تصادف است یا شانس؟! اقبال است یا تقدیر؟! سر نوشت است یا خواست خدا؟!

شما هر چه اسمش را میخواهید بگذارید مختارید؟! ما هم بر سر الفاظ شما جنك نداریم.

ای (عشق) و (شهوت) چه جنایتی بنام شما مرتکب میشوند

قتل برادر باسنك

جبار جوان قد کوتاه و سیاه چرده ای بود که دماغ لب بر گشته اش اورا به شکل عقاب تیز دندانی در نظر بینندگان جلوه میداد .

جبار، خیلی خشمزه و شیرین زبان بود و هنگامیکه از زراعت و کشت و کار خود در اطراف تبریز خسته و امانده میشد رفقای صمیمی اش را دور خود جمع کرده در گوشه خرمن (جرگه) میزدند و آنها را با کلمات شیرین بهره مند مینمود . کاروان مرك پدر سالخورده جبار را مانند هزاران رفیق دیگرش که عازم دیار عدم بودند بدون هیچ چون و چرا همراه میبرد و (جبار) و برادرش (طیار) را بمادر پیره ز نشان میسپارد .

هنوز دو سال از مرك پدر آنها نگذشته بود که مادر آنها نیز چند روزی مریض شده گوئی حس کرد که بیش از چند ماه دیگر حیات نخواهد داشت . همین بیماری و موجب گردید که (جبار) گردنکش و مغرور را نزد خود خوانده بالحن محبت آمیزی گفت :

مادر جان ! تو جوانی ، تو آرزو داری . تو مثل سایر همسالانت باید زن ببری ، خوشی کنی ، باید خانواده ما را که اکنون تقلیل یافته اند زیاد کنی . من مادر پیرت امروز یافدا میمیرم ، منم که ترا باین قد و بالا رسانده ام از تو حق استفاده دارم . من امید دارم که ترا داماد کرده شب عروسی بر سر رویت نقل بریزم و از از دواج تو شادی کنم ، جبار بیامرادر مقابل سرو همسرت تنگین و خجل مساز ، بیا برای از دواج حاضر شو ؟

(جبار) که تا آنروز مانند رفقایش از زن گرفتن بیزار بود تحت تأثیر جملات تأثر آمیز مادر خود قرار گرفته در حالیکه اشك شوق و شهوت در چشمش حلقه زده بود نظری بیپیشانی پراز چنین و چروك مادر مهربان خود انداخته با صدای خیلی محبت آمیزی باو گفت :

هر طوری که بگوئی حاضرم !

این جمله کوچک جبار مانند مرهمی بود که بردل ریش ریش مادرش گذارده و او را که از شدت شادی و خوشحالی در پوست خود نمیگنجید بشوق و شغف انداخته (بشکن) زنان بجبار وعده میداد که تا یکماه دیگر بساط عروسی تورافراهم خواهم کرد و در جشن دامادیت از هر گونه مخارجی مضایقه نمیکنم .

از آنروز مادر پیر جبار بدوره افتاد تا بالاخره يك دختر ساده لوح روستائی را که در کنار کلبه محقر مادر پیره زنش مشغول نخریسی بود و از کائنات تقاضای (بخت گشائی ؛) میکرد خواستگاری کرد .

بزودی بساط ازدواج فراهم شد و جبار با سبیلنهای مشکی و کلفت خود شب عروسی کنار عروسی که غرق زروزیور و تجملات دهاتی بود قرار میگرفت و ازدواج آنها بایک شادکامی غیر قابل تصویری انجام میشود و صفحه زندگی پراز رنج و تعبشان آغاز میگردد .

از آنروز روحیه جبار فرق کرده بود ؛ جبار که هر شب تا بصبح در گوشه مزرعه خود در کنار چشمه آب ، نغمه نی را با زمزمه آب در پرده گوش دوشیزگان دهاتی بطنین میانداخت ترك عشق کرده خانه نشین شده بود و آن محافل و جرگه هائی که همواره تا نیمه شب ادامه داشت برچیده شد و بطور کلی یگمرد آزموده برای زندگی شده با عزم راسخی بکار و فعالیت خود ادامه میداد و بقول خود آنقدر (پای) تازه عروسیش (آمد) داشت که روز بروز کار آنها بهتر میشد و بتدریج سایه همای سعادت بر لانه محقر و ویرانه شان زیاد تر میگردد .

زندگی آنها با همین طرز ساده آغاز میگردد . اما نمیدانید شهوت چه آتشی بجان جبار فلک زده میزند !

هرچه بر مدت ازدواج آنها افزوده می شد . طراوت قیافه (جبار) افزایش می یافت

(جبار) قبل از ازدواج مانند غنچه نیمه شکفته ای بود که در اثر طوفان حوادث آن به آن پژمرده تر میشد ؛ اما همچو که ازدواج کرد مانند نهال تازه ای شد که در دست باغبان آزموده ای تربیت شده روز بروز زیباتر و شکفته تر بنظر میرسید .

پنج ماه با همین شادکامی از ازدواج آنها گذشت . « جبار » در مغز بلند پرواز خود با خیال و اندیشه هر روز کاخهای رفیعتری می ساخت و تصور میکرد این عیش همیشه دائمی است .

اما نمی دانم چرا طوفان ناکامی همواره بسوی این دسته طغیان میکند . و معلوم نیست بچه جهت طبیعت راضی نمیشود که این مردم بی غل و غش دارای زندگی

آرام و بیدردسری باشند .

زیرا «طیار» برادر كوچك او كه دلش برای ازدواج « غنچ » میزد و بادیده های شرر بار خود بسیمای نقره گون زن برادرش باتحسرمینگریست ! بدون اینکه اسرار نهائی خود را صریحاً بمادر و برادرش بگوید درصدد گول زدن زن برادرش برمیآید.

زن واژگون بخت او ، که چشمان دلفریب و موهای مواج و قیافه جذاب طیار را بر چهره سیاه و بدقواره جبار برتری داده بود تحت تأثیر جملات «طیار» قرار گرفته يك تصميم خطرناك میگیرد .

آری ، فقط يك لحظه زمام عقل از کفش خارج شده يك تصميم بیمطالعه میگیرد که علاوه بر شوهر باوفایش يك گوشه دل خود را بشخص دیگری بسپارد تا از هر چمن گلی چیده باشد .

فقط همین تصميم ، همین اراده آنی آن زن بود که جغدشوم را بر خانه تازه آباد « جبار » به طیران انداخته و سایل فنی او را فراهم کرد . و در واقع نظیر همین تصمیمات است که درد نیاخون بپا کرده است .

زیرا شاهم اگر مانند من بیک هزارم از این پرونده های جنائی مراجعه میکرد میدیدیدید خون چه بی گناهانی بخاطر عشقهای واهی ریخته میشود و چه جوانان پا کدلی در اثر يك نیشخند اسرار آمیز این قبیل زنان باخون خود درهم می غلطند . اینجاست که باید فریاد کشید و باین زنان و دوشیزگان گفت :

همیشه مواظب آداب و رفتار خود باشید و این دامهای خطرناکی که بدست شما ، در اثر قیافه طننازشما ، در اثر يك گوشه چشم شما ! در راه و نیمه راه نهاده شده باید باتدبیر عاقلانه ای برداشته شود .

شهوت و عشق ، دو غریزه خطرناکی هستند که قوی ترین موجودات را تحت تأثیر قرار میدهند

بنابراین باید باز هم گفت که بانوان عفیف و نجیب ما باید بیش از آنچه تصور میکنند برای خود ارزش قائل شوند و بخاطر «عشق» و «شهوت» خود را در دریای خون جوانان شناور نسازند .

باری! «طیار» از همان روزها از محبت و عطوفت برادری و مهر مادری سوء استفاده کرده باجملات خیلی فریبنده ای زن برادر خود را بدام انداخت .

آنها در غیاب جبار باهم خوش بودند ، شادی می کردند ! بهم شاد باش می گفتند ، دست در آغوش هم می افکندند ، بخاطر «عشق» و شهوت همه چیز را از نظر محو نموده بودند حتی محبت برادری و وظایف زناشوئی .

«جبار» از صبح تا شام جان میکند و در زیر اشعه سوزان آفتاب زراعت

و کشت مینمود و عرق میریخت ولی در مقابل يك دلخوشی داشت .
 آری ! او تمام زحمات را بخود هموار میکرد زیرا امید داشت که زنی
 مهربان و باوفا، زنی ساده لوح و پاک دل، زنی صمیمی و علاقمند دارد که بالبندهای
 ملیح خود قادر است تمام این رنجها و زحمتهای و مشقات را از او دور ساخته گردد رنج
 زندگی و کدورت کار را از چهره او محو نماید .
 بهمین علت بود با تمام رنجی که می کشید روز بروز جوانتر بود و قیافه اش
 از همه آن رنجها خمود و پرچین نمیشد .

آنها یکروز نقشه کشیدند که بالاتفاق فرار کرده با هم در يك نقطه دیگر،
 در نقطه ای که ابدأ فامیل و آشنا ندارند زندگی کنند و از شهد وصال هم
 شاد کام شوند .

اما زن (جبار) که قدری مسن تر بود با این تصمیم مخالفت کرده میگفت
 بالاخره این راز فاش میشود و ما هر دو بکیفر میرسیم .
 زن عقیده داشت که باید وسیله ای برای انگیختن (جبار) از آن ها مظلون
 شده و با طلاق دادن او (طیار) داوطلب ازدواج شود .

ولی طیار که بروحیه برادرش آشنا بود میگفت ممکن است جبار که مرد
 احساساتی و عصبانی است در اثر این عمل تصمیم قتل زنش را بگیرد .
 آنها در گیر و دار تصمیم نهائی از دواج با هم و نجات از چنگ (جبار) بودند
 که تصادفاً پسر خاله جبار فوت میکند .

پسر خاله «جبار» هم جوان تازه دامادی بود که آشیانه محقری برای
 خود تهیه کرده در محیط سالم و سعادت مند زناشویی با زن تیره روزش زندگی
 می کرد .

اما طوفان مرك باو هم مهلت نداد که کام دل از زندگی برگیرد و پس از
 یکسال و نیم از دواج او را به همراه میبرد .
 زیرا در این کاروان کهن سال همه گونه افراد حتی جوانان رعنا هم باید
 ملتزم رکاب باشند .

پس از مرگ پسر خاله او . چون زنش در غنفلوان شباب از سعادت ابدی
 محروم شده و خاله جبار هم که زن با تدبیر و زرنگی بود نمی خواست آن زن
 صمیمی از زندگی مایوس شود فوراً وسایل ازدواج همان زن تازه عروس را برای
 پسر کوچکترش فراهم میکنند تا با این عمل بتواند جبار را ناکامی عروس خود را بنماید
 این عمل خاله (جبار) گوئی روح تازه ای در (طیار) دمید و او زن
 (جبار) را که مدت ها در گیر و دار تصمیم نهائی مات و متحیر بودند بخود آورده
 (طیار) قهقهه زنان میگوید :

بهترین راه همین است که برادرم را از بین ببرم تا زنش را بمن بدهند و خلاصه بایک تیر دو نشان زده باشم !

(طیار) از این تصمیم خود خیلی خوشحال و راضی بود و زن (جبار) جریان را میگوید و او هم که تشنه عشق (طیار) بود کور کورانه او را تقویت کرده برای نابودی (جبار) نقشه میریزند

اینجا بود که دیگر (عشق) و (شهوت) چشمان هر دو را کور کرد ، آنها دیگر عاطفه و مروت را از نظر محو نموده بودند . آنها هیچ نمیدیدند جز شهوت ، آنها برادر و مادر و خواهر و زن و ناموس را هیچ می انگاشتند و فقط بر روی يك كلمه متفق القول بودند که آنها شهوت بود . آری عشق و شهوت !
آنها چه عشقی ، عشقی که فقط با خون يك جوان بیگناه تحصیل میشود ، نهالی که فقط با خون برادر باید آبیاری شود و جز آن هیچ چیز نمیتواند آن را بشمر برساند .

شهوت میگوید : برادر چیست ؟ محبت کدام است ؟ پدر و مادر کیستند !
ناموس و شرافت یعنی چه ؟ اینها همه بخاطر من است و بس

(طیار) میگوید : باید (جبار) را کشت ! باید او را در خون خود شستشو داد ، تا بوصال معشوق رسید و جز این هم راهی بنظر نمی رسد .

باید برادرم از سعادت و زندگی ابدی محروم شود تا من بوصال خود برسم و از سرچشمه عشق زنش سیراب شوم ، باید او را در خون خود غلطان سازم تا ثمره عشق را از نهالی که کاشته است بچینم .

ای عشق و شهوت چه جنایتی بخاطر شما مرتکب میشوید

راستی با آنها باید مبارزه کرد . باید این دو نیروی قوی را از لوح وجود پاک کرد ، باید این دوسرپوش جنایات را از میان برداشت ، باید با هر قدرتی شده با این دو نیرو مبارزه کرد تا پیروز و کامیاب شد .

(طیار) وقتی که این فکر ، یعنی قتل (جبار) بخاطرش میرسد از خنده و ذوق چشمانش از حدقه بیرون میجهد و مثل مردان ذوق زده ای که هنگام شادی گریه می کنند از شاد کامی و سرور اشک می ریزد و در پوست خود نمی گنجد و برای طرز اجرای این فکر مشغول تهیه مقدمات میشود و فکر خود را بمرحله عمل نزدیک میکنند .

از آنروز (طیار) بدون هیچ چون و چرا کمر قتل برادرش را می بندد . قتل برادر هم واقعاً کار مشکلی است ، برادری که با او از يك پستان شیر خورده و در يك دامن پرورش یافته اند ، برادری که از روز تولد با هم در يك کانون محبت

بسر برده اند ، برادری که جز مهر و محبت از او دیده نشده ، برادری که سمت سرپرستی (طیار) را برعهده دارد ، برادی که از بام تاشام بخاطر آسایش او جان میکند ، برادری که فقط گناهش داشتن زن مورد عشق (طیار) است ، باید این برادر کشته شده مغزش از هم شکافته شود تا (طیار) با زنش خوش باشد !! (طیار) نقشه قتل برادرش را درست کشیده بود ، شبی که (جبار) تصمیم میگیرد برای جلوگیری از حیف و میل خرمنش ، در مزرعه بخواهد برای قتل او روانه میشود .

(جبار) چشمه را گشوده بود ، مثل اینکه از آسمان آتش می بارید ، ستاره ها بر خلاف هر شب با نور ضعیفی میدرخشیدند ، ماه باو خیلی بیمهری میکرد زیرا گاهگاهی در پس ابرنپان شده زمانی بر سیمای او خنده میکرد و باو تسلی میداد ، صدای عوعو سگها بزوزه های دردناکی مبدل شده بودند ، نمره گر گها سکوت نیمه شب را از هم میشکافت و قیافه مرك را در نظر (جبار) مجسم میساخت . مثل اینکه آنشب دنیا حالت دیگری بخود گرفته و يك حادثه خطرناکی دردنبال داشت .

(جبار) در يك چنین محیط وحشت آوری دیده فرو بست و مثل اینکه هزاران سال در خواب عمیقی فرو رفته باشد .

نیمه شب فرا رسید ، (طیار) جنایتکار در پس قطعه سنگی پنهان بود . او از سرشب مترصد بود که چه موقعی (جبار) بخواب میرود ، همچو که از خواب (جبار) مطمئن میشود آهسته آهسته باترس ولرز ، با وحشت غیر قابل تصویری بسوی خوابگاه (جبار) نزدیک میشود .

هنوز چند قدمی با (جبار) فاصله داشت که کشاکش عقل و شهوت شروع میشود .

عقل می گفت : ای (طیار) جنایتکار ! آیا تو خود میدانی دست بچه جنایتی میخواهی بزنی ، توهیچ فکر کرده ای که اکنون میخواهی برادری را در خاک و خون بغلطانی که همواره از شاد کامی تولدت میبرد ، تو در نظرداری کسی را بکشی که سالهاست آرزوی ازدواج ترادارد ، این فکر احمقانه را از نظر دور کن ! ای (طیار) جنایتکار

خیر ! پیش نرو قتل چیست ، مرك کدام است ، عشق زن و فشار شهوت چیست ؟! اینها همه آنی است ولی قتل برادر ننگ ابدی دارد ، همه این ناکامی ها بیک موی برادرم نمیارزد ، خدایا غلط کردم ، از برادرم طلب عفو می کنم و سپس دو قطره اشک از گوشه چشم خود روان میسازد و چند قدم بعقب بر میدارد و بسوی منزل باز میگردد

هنوز بیش از ده قدم تحت تاثیر عقل نبود که لشکر شهوت او را تحت الشعاع قراردادده باو میگوید : طیار قوی هیکل و بااراده! راستی عجب آدم احمقی هستی؟ یکسال نقشه کشیدی يك لحظه میخواهی آن را از بین ببری ، مدتها بود دنبال همچو موقعیتی میگشتی حالا که بسعادت رسیده ای چرا لگد بیخت خود میزنی ، سپس میگوید : امکان ندارد باید جبار کشته شود ، زیرا من بزن او وعده قتلش را داده ام ، من آمده ام تا خون او را بعنوان ارمغان برای زنش ببرم ، حالا با همین سادگی ها از این راهی که بامید آمده ام بایاس مراجعت کنم.

نه ! باید جبار کشته شود ، باید با خون سرخ فامش خرمن او را رنگین سازم ، باید در مقابل زن او که همسر آینده من است رو سفید شوم . خلاصه باید او را بکشم تا زنش با بوسه های آتشین خود گونه های مرا گلگون ساخته آتش عشقش را در قلبم شعله ور سازد

مجدداً بر میگردد ، اما این بار قیافه اش تغییر کرده بود ، چشمانش مثل دو شعله آتش می درخشید و گوئی آثار شرارت و قتل از آن میبارید ، خیلی محکم و متین بدون ترس و هراس پیش میاید و این بار دیگر عقل در نظر او مفهوم خاصی نداشت .

به بیش میآید ، قیافه خواب آلوده (جبار) را لحظه ای و رانداز میکند ، بدون اینکه در باره او فکری کند تخته سنگی را که (جبار) برای نهان ساختن آذوقه خود در بالای سرش نهاده بود دست مالی می کند و همچو که میبیند همان يك تخته قادر است کار جبار را بسازد ، مشغول تقلا میشود .

آری ! در دل (شب) ، در هنگامی که چرنده و درنده در خواب عمیق فرو رفته اند ، آن فرد بدبخت و بی نوا که اسیر پنجه قهار و بی رحم (عشق) و (شهوت) شده است عرق ریزان یکه و تنها با وضع تائر آوری آن تخته سنگ را بسختی از جای برمیدارد و تلو تلو خهران چند قدم پیش میرود و از فرط غضب بر روی گونه خواب آلود جبار پرتاب میکند و از ترس در چند قدمی او افتاده بیحال میشود آه - کشتند ، مغزم آتش گرفت ، جانم بلب آمد ، ایها الناس بدادم

برسید ، (طیار) برادر عزیزم کجائی تا مرا از چنك این قاتل نجات دهی . تو خوابی و من با مرك دست بگریبانم ، خدا یا مردم . خدایا مرا ببخش ... ای مادر پیرو برادرم نا کامم خدا حافظ .. خدا حافظ که دشمنانم بالاخره مرا کشتند ، خدا حافظ که دیگر جبار را نخواهید دید ... ای (طیار) انتقام مرا از قاتلم بستان !! فقط همین کلمات بود که (طیار) با گوش خود از زبان برادرش شنید ولی حالا دیگر کار از کار گذشته است و چاره ای در پیش نیست . با اینحال (طیار) وقتی که ناله های جانگداز برادرش را در آخرین لحظه عمر میشنود از شدت ترس و احساسات

بطوری ریشه بر اندامش میافتد که سه بار روی زمین افتاده مجدداً از جای خود برمیخیزد تا بالاخره پس از یک ساعت معطلی افتان و خیزان خود را بمنزل می‌رساند (طیار) بمحض رسیدن بخانه گریه را سرمیده زیرا (جمله طیار انتقام مرا از قاتلینم بستان!) بطوری او را تکان داده بود که از شدت تاثیر می‌خواست دیوانه شود.

او همچو که بخانه وارد میشود و چشمش بقیافه زن برادرش میافتد، گوئی بایک جنایتکار رو برو شده که قبل از هر کس مستوجب شکنجه است و با همان چشمان خون گرفته و از حدقه بیرون پریده خود بالحن شدید ولی خیلی عصبانی و بریده بریده بسوی او نهیب می‌آورد و میگوید: تو باعث شدی که برادرم را کشتم، حالا باید از تو هم انتقام را بگیرم

صدای جارو جنجال بلند میشود، زن طیار از ترس می‌گرید و با صدای هایش گریه از قتل شوهرش اظهار ندامت می‌کند. سر و صدای آنها موجب میشود که مادر طیار در آن نیمه شب از جای خود جسته با کمال تأسف می‌بیند (طیار) با موهای ژولیده و قیافه پژمرده و آشفته خود میگوید:

من در پیشگاه شما اقرار می‌کنم که (جبار) را کشتم، حالا بهر نحوی است مرا بکشید تا انتقام او را از من گرفته باشید
این جمله مانند جرقه‌ای بود که بر خرمن احساسات مادرش افتاده باشد زیرا بطور ناگهانی طوفان گریه را در او بطغیان میاندازد و صدای فریاد رعد آسای او، همسایه‌ها را از خوابهای سنگین بیدار کرده بطوریکه همه بخانه او میریزند و می‌بینند (طیار) در گوشه حیاط نقش زمین شده و مدام میگوید:

الهی استغفر الله. من تحت تحریکات این زن مکار برادر مهر بانم را که از جان بیشتر دوست داشتم کشتم. حالا مرا اعدام کنید تا از این فشار روحی نجات یابم. خدایا غلط کرم، خدایا توبه
این جملات تاثیر آور (طیار) با گریه‌های صدا دار آنها منزل جبار را بیک دارالحزن مبدل کرده بالاتفاق بر مرکب آن جوان نا کام می‌گریستند.

تا صبح این منظره رقت بار دوام داشت، قبل از طلوع آفتاب دسته جمعی بسوی خرمن حرکت می‌کنند و بدن سرد و بیروح جبار را از زیر آن تخته سنگ بیرون می‌کشند. مامورین ژاندارمری مثل مور و ملخ در مزرعه حاضر شده صورت جلسه تنظیم میکنند

(طیار) بلافاصله توقیف می‌شود و بدون اینکه از او بازجوئی شده باشد از فرط اضطراب تمام حقایق را صریحاً میگوید

زن برادر او نیز بعنوان معاونت در جرم بازداشت می گردد و پرونده پس از تکمیل بداد گاه جنائی ارسال میگردد .

« طیار » در روز محاکمه خود صحرای کربلا تشکیل داده بود او در مقابل تماشاچیان با صدای بریده ای تمام جریان فوق را که اکنون در پرونده اش منعکس است بیان میکند و سپس می گوید :

« ای کسانیکه اکنون با قیافه های متاثر و اشک آلودی بر سیمای جنایتکارانه من می نگرید ، خوب در من دقیق شوید ، من يك جوان سنگدل ، يك جوان قسی القلب ، يك جوان نمك ناشناس ، يك جوان بی عاطفه و بی شرمی هستم که برای خوشی با زن برادرم تحت تاثیر يك زن حقه باز قرار گرفته سنك ۵۰ منه ای را در نیمه شب بر روی صورت گلگون برادرم انداخته ام .

در حالی که او برای زندگی آرام و بی درد سر من ، در کنار مزرعه در محل خطرناکی خوابیده بود تا من در زندگی کمتر رنج به بینم .

کدام مرد با وجدان و کدام انسان با شرفی حاضر باین ننگ است ، جز این « طیار » فلک زده ای که اکنون در پیشگاه شما با نهایت وقاحت صحبت می کند .

آقایان ! برادر نا کامم قربانی شهوت و فدای عیاشی من شد ، مرا بکیفر برسانید

آقایان قضات ! شما را بخدا و مقدسات هر چه ازود تر حکم اعدام مرا صادر کنید زیرا یکسال است که شب و روز شام و نهار من در زندان اشک است ، اشکی که از اعماق قلبم نیرو میگیرد ، اشکی که گاهگاه با خون توام است اشکی که چهره پر گوشت مرا مانند تپه پر خاکی سوراخ سوراخ کرده نزدیک است استخوانهایش را هم بشوید .

مرا بکشید ، زیرا قاتلم ! جنایتکارم ! بی عاطفه ام ! بی شرمم ؟ یا الله مرا اعدام کنید تا دیگر از این زندگی بمراتب بدتر از مرگ نجات یابم . زیرا مادر قد خمیده ام هنوز می لنگد و از فراغ (جبار) و قساوت (طیار) جویهای منظمی از اشک روان ساخته و دیگر کدام چشمان شررباری است که می تواند پس از این واقعه دیدگان بی فروغ او را از نزدیک بنگرد ، شمارا بخدا مرا اعدام کنید زیرا سزاوار رحم و مروت و بخشش نیستم .

(طیار) بی سواد در محاکمه بطوری سخن فرسائی میکرد که اساساً هیچکس باور نمی نمود این جوان قاتل فقط يك تحصیلات مقدماتی در حدود همان مکتبهای قدیمی دارد .

ولی چون مادر (جبار) بتهران آمده و نامه ای نوشته بود که من از قتل پسر من صرف نظر می کنم و « طیار » را نکشید زیرا آن وقت باید داغ ۲ پسر به بینم لذا (طیار) بچهار سال حبس محکوم شد و اکنون حبس او پایان یافته و شاید در آذر بایجان مشغول فعالیت و زندگی باشد .

ولی من قطع دارم که سرگذشت تاثیر آور « طیار » برای کسانی که بخاطر (عشق) و (شهوت) حتی حاضرند صمیمی ترین دوست و (عزیزترین) رفیق خود را فدا کنند درس عبرتی باشد و از این پس در باره (عشق) و (شهوت) تعمق بیشتری نمایند .



انتحار رضا خادم

دراثر عشق، یا جنون خمیری، یاسل استخوانی

چندی قبل باز هم يك جوان ۲۲ ساله دیگر، از آن جوانانی که مام میهن انتظار دارد بارهای سنگین کشور را بردوش کشیده دوشادوش جوانان مرفعی جهان برای نجات « ایران » از فقر مادی و معنوی جوش و خروش کنند انتحار کرد .

البته این انتحارها و این ضعف نفس ها در کشور نفرین شده ای چون ایران که روز بروز با سرعت سرسام آوری از نسلش کاسته می شود خیلی قابل اهمیت است و باید فهمید که چرا این دسته حاضرند خود را بمرك تسلیم کنند . من به پیروی از همین عقیده امروز میخواهیم بشمانشان دهم که چرا این جوان انتحار کرد . رضا خادم يك جوان ۲۲ ساله ای بود که زندگی اش از هر جهت مرتب و منظم بنظر میرسد و از حیث مادیات در مضیقه نبوده است ، ولی چند روز قبل هنگامیکه در منزل شهری آنها هیچکس نبوده بیکى از اطا قهارفته بطری عرق را از گنجی بیرون کشیده خود را تا آنجای که قدرت داشته است مست میکند .

همچه که چشمان او از افراط در صرف مشروب تار می شود فکر انتحار بمغزش خطور کرده مقداری (زرنیخ) را که قبلا تهیه کرده بود در يك گیلان عرق ریخته آنرا برای خوردن مهیامی کند .

هنگامیکه میخواهد این گیلان پراز سم را سربکشد بتقلید از دیگر رفقايش چند نامه مظلومانه و محبت آمیز بمادر و خواهر و رفیقش نوشته با جملات آبدار و شور انگیزی از آنها خدا حافظی میکند .

سپس برای اینکه درست و حسابی در بین فامیل خود جان داده باشد هر چه عکس از رفیق و فامیل خود در (آلبوم) داشته است بیرون کشیده دورادور خود

میچینند و گیلای عرقی را که با زرنیخ آغشته کرده بود سرمیکشد و بلافاصله برق سیاه و تیره ای در چشمانش درخشیده پس از چند ساعت جان میسپارد .
 پدر و مادر داغ دیده اش که يك جوان رشیدی را تا باین سن و سال رسانده و انتظار دارند از این شاخه شمشاد در این موقع از عمر، بهره مند شوند پس از ۴۸ ساعت انتظار می بینند از رضا خبری نشد و همچه که بتهران می آیند و جنازه او را میان اطاق می بینند معلوم است چه کر بلائی پیامی کنند .
 آنها می بینند جوانی که با ۲۲ سال فعالیت و رنج تربیت کرده بودند در یک لحظه جان سپرد و فقط از خود چند نامه بیادگار گذاشت که در آنها نوشته است: «چون مبتلا بسل استخوانی هستم و میدانم این مرض خانمانسوز قابل علاج نیست از طرفی احتمال دارد بدیگران سرایت کرده آنها را مانند من بیچاره کند ناچار انتحار میکنم و جز اینهم راهی ندارم». اما بطوریکه تحقیق شده حقیقت امر غیر از این است و پزشکی که جنازه او را معاینه کرده تشخیص داده که این جوان مبتلا به (جنون خمری) بوده است ،

یعنی در واقع بقدری در مصرف مشروب افراد میکرده که هنگام مستی زمام عقل از کفش بکلی خارج شده دیگر معنی مرك و زندگی را از هم تشخیص نمیداده بهمین جهت انتحار او موجب بحث نیست زیرا که این عمل را (می) کرده (وی) در حالیکه اساساً مبتلا بسل هم نبوده و خواسته است چنین عنوانی را برای انتحار خود تراشیده باشد .

ولی بطوریکه یکی از بستگان نزدیک او میگفت ! این جوان نا کام عاشق یکی از آشنایان خود بوده و هنگام مرك عکس او را در مقابل خود نهاده و آخرین جرعه ای که نوشیده است بیاد او بوده و بلاد رنگ بدرود حیات گفته است .

در هر حال از این سه موضوع خارج نیست . یا (عاشق) بوده و یا اینکه خود را مبتلا بسل میدانسته و یا مبتلا بجنون خمری شده چون میدانسته با مشکلات زندگی مواجه شده انتحار کرده است .

اما قدر مسلم اینست که این قبیل جوانان ضعیف النفس و این افرادی که در مقابل کوچکترین مشکلی مرك را بر حیات ترجیح می دهند قابل زندگی نیستند و اگر در واقع تشخیص دکترا صحیح باشد و این جوان مبتلا به (جنون خمری) شده که وای به حال این کشور فلک زده و افسوس بآتیه این مملکت که نونهالانش چنین از آب در آمده اند .

حالا بسیار بموقع است که سایر جوانان مادر خط مشی که برای زندگی

خود تعیین کرده اند راه را از چاه تشخیص داده و بتقلید دیگران در (صرف مشروب) و (عشق بازی) و (انتحار) کمی تعمق نموده و همه کار را در روی دائره عقل نهاده قضاوت صحیح نمایند.

والا (انتحار) چه نتیجه ای ندارد و چنانکه می بینیم این جوان تحت تأثیر افکار مخصوصی کاخ آمال و آرزوی خود را در يك لحظه واژگون ساخته و خود را بدل سیاه و خشمگین خاک پناهنده ساخت و خانواده اش را تا ابد داغدار نمود



پیر مرد ساده لوح چگونه در دام جیب‌برها میافتد

«عمو عباس» يك پیر مرد ۶۲ ساله ایست که در تمام عمرش آرزو میکرد در عوض ۱۸ ساعت روزی ۲۰ ساعت کار کند تا بتواند یکسفری بمشهد کرده از نزدیک عتبه حضرت رضا «ع» را ببوسد.

این يك عقیده مقدسی است که در بین پیر مردها و پیره زنان وعده‌یادی از جوانان ماهنوز رایج است و اگر ما لحظه‌ای با آنها هم صحبت شویم می بینیم جز این هدفی ندارند.

آنها فقط آرزو میکنند که بتوانند سیرت کاملی خود را در راه زیارت به پیمایند، اول بمشهد و بعد بکربلا و سپس بمکه بروند.

من اساساً به آن تپیی که میدزدند و می چاپند و مال یتیم و صغیر را میر بایند و شب عاشورا قفل کربلارا با اشك چشم خود میشوند کاری ندارم ولی نسبت به آن دسته‌ای که در تمام عمر خود ترك لذات کرده در آرزوی نیل بچنین سعادت‌ی بسر میبرند بادیده احترام مینگرم و آنها را اگر پای بند خرافات هم باشند مردان پاکدلی میدانم زیرا ایمان در هر کس و بهر نحو که باشد مقدس است و عقیده دارم تا روزی که مردم پای بند ایمانند رهبران روشنفکرو بی غرض اجتماع می توانند جامعه را اصلاح کنند ولی امان از آن روزی که این نیروی قوی از مردم سلب شود آن وقت همه بروز ما و بدتر از ما می افتند و هیچ فرد دوسته‌ای هم قادر باصلاح افراد بی ایمان نیست.

خلاصه عمو عباس امسال پس از مدت‌ها ناکامی موفق میشود بارنج و مصیبت اندک پولی تهیه کرده با فروش زمین زراعتی خود از «لار» به مشهد برود.

او ایمان را بر همه چیز مقدم شمرده و از لار، یعنی يك نقطه دور افتاده فارس بمشهد می آید تا باصرف آن پول‌هایی که باعرق جبین تهیه کرده نیروی ایمان

خود را قوی تر کند و در مقابل خطاها و لغزشهای خویش اشک حسرت بریزد .
۱۵ روز در مشهد میماند و سپس بسوی تهران میآید .

راستی تهران هم محیط کثیف و تنگ آوری است، اینجا دزدان ظاهر الصلاح و سارقین لات و پا برهنه هر يك در رشته خود کوی سبقت را ر بوده اند .
اینجا ناموس زنان نجیب و نانجیب و اموال مشروع و نامشروع یکسان است و همه دوست دارند که هر که هر چه دارد متعلق بآنها اعم از لایق و نالایق باشد « البته نه مثل کشورهای مرقی » ♦

اینجا دزد و جانی و ظالم و مظلوم نه تنها در يك ردیف بشمار نمیروند بلکه دزدان و جنایتکاران محبوب ترند و همواره مورد احترام هستند و صاحبان و مظلومین منفور و مورد غضب میباشند .

خلاصه این پیرمرد ساده لوح و بی آلاش بتهران وارد میشود تا باتهمیه مقداری جنس بسوی « لار » رفته بازندگی بی دغدغه ای بارنج و مصیبت گذران کند . اما امان از این تهران که بهیچ چیز رحم نمی کند و از سرقت دسترنج مشدی عباس هم نمیتواند بگذرد .

همچه که در خیابان ناصریه سرو کله این پیرمرد مشهد دیده پیدا شده میخواست چهار متر پارچه بخرد معامله اش بهم می خورد و پول را مجدداً در لای لیفه تنبان خود مخفی میسازد و برای خرید پارچه بنقطه دیگری میرود .

این عمل او موجب میشود که دوجیب بر کهنه کار کاملاً از لهجه او آگاهی پیدا کرده میفهمند اهل کجاست و چه قدر پول دارد و آن را در کجا نهان کرده بهمین جهت در دنبال او حرکت میکنند و همچه که چند قدم از آن دکان دور میشوند یکی از آن دوجیب بر پیش دویده بالهجه خیلی غلیظ بسنک آخوندی میگوید : سلام علیکم .

تازه مشدی وقتی اظهار احترام دوجوان تهرانی را می بیند، برای اینکه ثوابی هم برده باشد يك کلمه قلبه تری روی آن گذاشته باهمان لهجه فارسی تحویل آنها داده میگوید : علیکم السلام ورحمة الله خلاصه باهمین يك سلام بی اهمیت جیب برهای حقه باز کلاه را تا بیخ سراو گذاشته برای بودن پولهایش زمینه را مهیا میسازند .

آنها میگویند ماهر دواهل فارس هستیم و پدرمان اهل لار بودند و پس از چند سال اکنون يك همشهری خود را در تهران می بینیم خلاصه او را باهمین حرفها خوب می زنند و میگویند ما حاضریم در تهران تراراه نمائی کرده و هرچه جنس میخواهی برای تو بخریم .

یکی از آنها او را بمنزلش دعوت میکند ، دیگری پاکتی از جیب در آورده

باو میگوید این را بکربلائی علی درلار برسان و هردو بازبان چرب و نرمی
 مشدی عباس راتحت تأثیر قراردادده اورا خواهی نخواهی دریکی از کوچه‌های
 پرپیچ و خم ناصریه میبرند و دونفری اورا بزمین خوابانده پول‌های اورا از لیفه
 تنبانش بیرون میکشند و هرچه او فریاد میزند، نه مردم بداد او میرسند و نه جیب
 برها بحال او ترحمی مینمایند.

ناچار درحالی که تنهامایه امید خود را ازدست داده گریه کنان از همان
 کوچه که اصلان دیده بود حرکت میکنند و پس از دوروز پرسه زدن خود را باده
 آگاهی میرسانند و زارزار اشک میریزد ولی متاسفانه مامورین آگاهی دسترسی
 به جیب برها پیدا نمیکنند و معلوم نیست سر نوشت این بدبخت در این تهران
 جنایتکار! بکجام منتهی شود!

حالا باز هم بگوئید امنیت برقرار است، کشور رو باصلاح و ترقی میرود.
 جناب اشرف نگران نباشند.



شاهکار سارق برای اغفال دوشیزه ساده لوح

از دواج قلابی

خرابی محیط و نمونه ای از فحشاء

دوشیزه «ش» ۱۴ سال بیشتر نداشت که تازه در خود احساس جوانی می کرد.

هوای گرم تابستان، و فراوانی میوه شهریار او را مجبور کرد که برای ملاقات خواهرش بدانسوی رهسپار گردد تا لحظه ای در آن ناحیه خوش باشد. يك دختر ۱۴ ساله که گونه هایش از انار قرمز تر و لبهایش از گل ظریفتر است با آن ارتعاش خاصی که دوشیزگان در این موقع از عمر دارند لنگان لنگان بسوی شهریار حرکت می کند و هنگام ظهر خود را به (علی شاه عوض) می رساند. حرارت آفتاب بطوری عرق را در سر و روی او بجریان می اندازد که قطرات عرق مانند شب نم صبحگاهی، در روی گونه قرمزش تلوء تلوء کنان دو صد چندان برزیبائیش میافزاید و با این وضع در پناه چادر مندرسی خود را بسوی مقصد میکشاند. تصادفاً در بین راه هوشش گل میکند که دست خود را بسوی یکی از هزاران شاخه پراز میوه ای که از دیوار باغها باو لبخند میزند دراز کرده به سلامتی میوه فروشهای تهران و دستگاه عریض و طویل شهرداری که او را از خوردن میوه محروم کرده بودند شکم سیری از «عزا» در بیاورد.

همچه که سر گرم کردن میوه میشود «حسین آقا» که از سارقین مشهور و دزدان گردن کلفت شهریار بود چشمان غرق در شهوتش بسیمای این دختر شوخ و شنکول، آن هم در حالی که دستهای خود را بسمت میوه ها دراز کرده بود می افتد و همچه که لرزش پستانهای او را می بیند در جای خود مثل میخ خشك شده آب از لب و لوجه راه میافتد.

چه کند؟ چه نکند؟ چه نقشه‌ای بریزد، چگونه این دختر را در دام بیفکند و با او خوش باشد.

زیرا لشکر شهوت اعصاب او را تحت الشعاع قرار داده و پاهایش بدون اراده سست شده دیگر در آن لحظه دنیا و مافیها در نظر او باندازه خوشی با آن دختر لباس پاره، برابری نمی‌کند و باید با هر قیمتی شده از او کام دل برگیرد. او میگوید صحیح است که هیچ پول ندارم و باید اموال مردم را بر بایم ولی امشب از دزدی صرف نظر کرده این دختر را اگر چه کوچک است بدام میاندازم و از او کام دل میگیرم، با همین خیال آهسته آهسته بطوری که دختر متوجه قدمهای لرزان او نشود پیش می‌آید و از شدت شادی در چشمان سیاه او خیره می‌شود. دختر ۱۴ ساله وقتی قد بلند و سبیل‌های کلفت و لباس‌های نسبتاً شیک «حسین آقا» را می‌بیند خیال میکند صاحب باغ برای آزار او رسیده از ترس و وحشت دست از شاخه میوه‌ها برداشته می‌گوید:

آقا جون! من غریب‌ام، گرسنه بودم، دست بمیوه‌ها زدم، غلط کردم، مرا ببخشید، هر چه باشد بچه هستم و قابل خطا!؟
(حسین آقا) با شنیدن این جملات جانی گرفته می‌بیند زمینه بیش از آن حدی که تصور میکرد مهیا است. فوراً خنده بلندای کرده میگوید. دختر جان مانعی ندارد من صاحب این باغ هستم، تو هم میهمانی، میهمان‌هم که حبیب خداست، هر چه قدر دلت می‌خواهد از این میوه‌ها بچین، کسی بتو کاری ندارد. من هم سرمایه‌ام آنقدر زیاد است که این باغ و صدها مثل آن را بحساب نمی‌آورم دوشیزه (ش) وقتی عطوفت این مرد ظاهراً مهربان را می‌بیند خیلی محترمانه و پدرا نه خود را در آغوش (حسین آقا) انداخته با کمک او شروع بچیدن میوه میکند و تا دلتش می‌خواهد با اجازه آن سارق، از باغ مردم میوه می‌چیند (حمین آقا) همچو که می‌بیند دخترک از خوردن میوه سیر شده زمزمه دوستی و محبت را آغاز میکند و میگوید این باغ و ساختمان زیبای آن یکی از کوچکترین باغهای من می‌باشد که اگر تو حرفهای مرا گوش کنی ممکن است آن را بتو ببخشم.

— او — عجب — چطور، مگر من کی هستم، ما فقیر و بیچاره‌ها در مقابل شما سرمایه داران چه داریم، هر چه بفرمائید با جان و دل حاضریم اطاعت کنم.
(حسین آقا) گفت: من میدانم تواز خانواده فقیری میباشی ولی چون می‌بینم دارای صفات بزرگان هستی می‌خواهم ترا باز دواج خود در آورده در همین باغ با هم زندگی کنیم.

دوشیزه از شدت شوق پر گرفته میگوید:

چشم . راستی به بین چگونه خدا سبب ساز است . من صد ها شمع در سقاخانه روشن کردم و ده تا پیراهن پاره کرده بمنبر گره زده ام تا همه چه پیش آمدی کند . عاقبت حاجتم بر آورده شد ، اگر راست بگوئی يك سفره حضرت عباس میاندازم . ترا خدا راست میگوئی ؟ !

(حسین آقا) بادی در گلو انداخته خیلی موقر و متین میگوید بلی راست میگویم و دست او را گرفته بسوی محضر حرکت میکنند در همان نزدیکی ها يك (آخوند) عمامه کلفتی بود که میگفتند محضر ازدواج و طلاق دارد .

حسین آقا بسوی اومی رود و يك نامه مفصلی را طرفین بنام (قباله) امضا می کنند و بقول خود زن و شوهر می شوند .

منطق آنها هم بقول خودشان صحیح بود ، زیرا بالاخره آنها هم عقل و ادراک داشتند ، هر دو می گفتند مگر چه اشکال دارد که ازدواج با همین طرز ساده بدون تشریفات معمولی انجام شود

منظور از تمام آن تشریفات یعنی آوردن شاهد ، و معتمد و تنظیم سند و عقد نامه فقط درك رضایت طرفین است ، حالا ما هم که هر دو راضی هستیم و پس چرا خود را (بدر دسر) بیاندازیم و دو ساعت برویم در محضر تا (صیغه) را جاری کنند

البته این منطق مخصوص آنها نیست ، اغلب جوانان ماهنگامی که حرارت ازدواج تمام بدن آنها را می خواهد بسوزاند از یکدیگر باندازه ای محبت می بینند که نمی توانند تصور کنند روزی هم ممکن است فرا رسد که بین آن ها ایجاد اختلاف شود .

آنها خیال می کنند آن محبت موقتی تا ابد دوام دارد در آن صورت احتیاجی (قباله) و غیره نیست .

اما نمی دانند همان محبت های موقتی که ناشی از عشق و شهوت است دیر بازود محو شده و همان زن و شوهر یا عاشق و معشوقی که از فراغ یکدیگر خواب و استراحت نداشتند بالنکه کفش و مشتش هم دیگر را از خانه می رانند و آن محبت موقتی به عصبانیت و تفرقه دائمی مبدل میشود . اینجاست که هر يك از آنها می فهمند تنظیم سند ازدواج و آن تشریفات که شرع و قانون معین کرده است بچه درد میخورد .

خلاصه این ها با همین سادگی ازدواج می کنند و دوشیزه (ش) از (حسین آقا) باغ را مطالبه می کند .

(حسین آقا) می گوید در آن جا مستاجری دارم که باید چند ماه صبر

کنی تا اجاره اش پایان برسد و آن وقت بتوانم آزادانه بتووا گذار کنم.
 باین استدلال دختر را دريك اطاق کوچکی که کرایه کرده بود
 سکنی میدهد و خود بادزدی و غارت گری لقمه نانی برای او تهیه میکند.
 این ازدواج ۴ ماه باهمین طرز دوام داشت تا اینکه (حسین آقا) باتهام
 سرقت منزل یکی از متمولین آن ناحیه دستگیر و در زندان بازداشت میشود.
 بانو(ش) می بیند یک هفته از آمدن (حسین آقا) خبری نشد و گرسنگی
 و برهنگی نزدیک است او را که آن اندازه بشوهرش افتخار می کرد از پای
 در آورد.

در همین هنگام از طرفی قصد می کند که بمنزل خواهرش برود ولی
 چون دامن ناموسش لکه دار شده بود جرأت نمی کند که نظری بآنها بیاندازد
 از طرف دیگر میخواهد بهمان زندگی ادامه دهد میبیند گرسنگی و برهنگی
 نجیب و نانجیب نمیشناسد خصوصاً این که (حسین آقا) از زندان نامه ای باو نوشته
 تقاضای کمک کرده است.

بانو(ش) در واقع بیچاره و مضطرب شده بود. قصد میکند که بسوی تهران
 بیاید و بهرنجوی که شده اعم از راه مشروع یا نامشروع لقمه نانی بدست آورد
 تا دیگر روی خانواده خود را نبیند.

مجدداً از همان راهی که بسلامت رفته بود در حالیکه بزرگترین هستی
 خود را از دست داده بود مایوس و نومید برمی گردد و باوضع رقت باری خود را
 بتهران میرساند.

در میدان سپه در آنجائیکه (فاحشه ها) در گوشه و کنارش دام های خود را
 گسترده اند می ایستد و از مردم تقاضای کمک میکند.

يك جوان شيك و خوشگل دیگر، از آنهاییکه همیشه دل و دیده خانم هارا
 می برند باو نزدیک شده میگوید باین زیبایی و طنازی چرا گدائی میکنی و بچه
 علت از زندگی باسعادت که بدون شك برای تو و امثال تو مثل آب خوردن
 فراوان است دست کشیده ای؟

بانو(ش) از خوشحالی قند در دل خود آب کرده تصور میکند (بانو) دیگری
 برای نگهداری او پیدا شده خنده ملیحی کرده باناز و کرشمه مخصوصی میگوید!
 اگر پیدا شود حاضرم!

خلاصه این آقای فکلی که (اکبر پولدار) نام داشت باهمین سه کلمه
 مختصر او را فریفته خود میکند و بااو وعده ازدواج میکند و مقدمات عروسی
 خود را فراهم میکند.

(اکبر پولدار) بانو(ش) را بشهر نو برده و آنجا بایک فاحشه ای که

رفیق دائمی اش بود قرار میگذارد که از او چند روزی پذیرائی کند.
پس از چند روز که در فاحشه‌خانه بسر میبرد، «اکبر پولدار» پس از
استفاده از زیبایی و جوانی او بطوری غیب میشود که تصور می‌رود از روزاول از
مادر متولد نشده است.

بانو(ش) ناچار در همان خانه بسر میبرد و در اثربلیغ سایر همسایه‌های
خود، تن بفحشامی دهد و قدم بمرحله جدیدی میگذارد.
اما وقتی که بی‌اعتنائی اکبر پولدار را میبیند مجدداً بسراغ شوهر اولیه‌اش
رفته باو دست دوستی می‌دهد.

حسین آقا که زن خود را در تهران سراسیمه مییابد از او تقاضا میکند که
بهر نحوی است باو کمکی کرده تا در زندان تلف نشود.

بانو(ش) که در شهر نورفیک پولدار پیدا کرده بود هرچه از او در می‌آورد
لب‌لباب بزندان میبرد و به (حسین آقا) تسلیم میکند تا پس از آزادی او، بتواند
دوباره بهمان زندگی آرام خود ادامه دهد.

اما از آنجائیکه نیش عفرب نه از ره کین است، حسین آقا بمحض آزادی فوراً
باداره آگاهی شکایت میکند که زنش در حدود ۴ هزار ریال اثاثیه‌اش را رار بوده
و اکنون در شهر نو برای خود رفیق پیدا کرده است.

بلافاصله مامورین بشهر نو میروند و بانو(ش) را که هنوز بیش از ۱۵ سال
ندارد و صاحب سوزاک و سیفلیس هم شده دستگیر میکنند و بدون تامل بزندان
زنان میبرند در حالیکه اصلاً ازدواجی در بین نبوده و یک سارق حقه باز با دو جمله
کوچک بزرگترین سرمایه یک دوشیزه بیگناه را رار بوده است.
اینهم تقدیم بدوشیزگانی که از (هول‌حلیم تودیک می‌افتند)



لهستانی جیب بر چه ارمغانی برای ما آورد

همین متفقین عزیز و خیلی محترمی که اکنون باتمام تحمل و مشقات مادر جنك، كوچكترین توجهی بوضع ما ندارند وقتی در سال ۱۳۲۳ ارتش نازی آنها را در زیر بمبهای آتشزا بصدا در آورده بود تمام هستی ما را در اختیار گرفته گفتند :

شما هم در سلك متفقین هستید و باید بجبهه دمکراسی كمك كنید، اما امروز كه همان جبهه در اتر فدا کاری ما پیروز شده بمایمگویند حق بازور بود و ما زور داشتیم و شما را مجبور باطاعت میگردیم و امروز هم بشما كمك نمی كنیم هر کاری از دستتان بر میآید انجام دهید.

خلاصه در همان سال متفقین علاوه بر تمام زیانهای مادی و معنوی كه بما وارد کردند يكمشت لهستانی مریض و بی خانمان را بسوی کشور ماسرا زیر نمودند این لهستانیهای بد بخت كه در اثر سیاست بازی دولت های بزرگ بی خانمان شده بودند وقتی با آن ارمغان گرانبهای خود، یعنی تیفوس و تب راجعه در کشور ما پدیدار شدند صرف نظر از اینکه باشیوع تیفوس شروع بقتل عام نمودند عملیات عجیب و غریب تری از خود بیادگار گذارده اند كه از آن جمله آموختن فنون مختلف دزدی و سرقت بود كه اکنون يك نمونه آن تشریح میشود .

در همان موقع در ظرف يكماه مرتباً اداره آگاهی اطلاع میرسید كه **از داخل كيف فلان تحصیلدار كه همیشه قفل است مبلغ دو هزار یا ۳ هزار ریال در بانك برده اند در حالیکه كيف او ابداً باز نشده ولی فقط گوشه از آن باتیغ بریده شده است .**

تحصیلدار هم جداً میگوید كه ابداً كيف خود را از محلی كه پول در آن گذارده تانقطه ای كه تحویل بانك داده است زمین نگذاشته و بادست خود قفل کرده است .

اداره آگاهی از این قضیه هیچ نمیفهمد و ماموزین زبر دست هم گنج می شوند.

زیرا نمیتوان فرض کرد که کیف دستی اشخاص هنگام راه رفتن بریده شده پولی از آن بیرون کشیده شود.

تا اینکه يك روز مامورین در مقابل بانک ملی میایستند و اشخاص را زیر نظر میگیرند.

يك جیب برپا برهنه که تازه از زندان خلاص شده بود با پیراهن عرق گیر کثیفی که بتن داشت برای ربودن کیف مردم گاهی خود را با آنها تماس میداد. تصادفاً يك قیافه خیلی موثر و متین، باموهای فری و بور که نشان میداد ایرانی نیست در حالی که يك کت گران بها بتن داشت از مقابل او عبور میکنند.

جیب بر برای ربودن پول او بجلو میدود ولی قبل از اینکه باو برسد چشمش بکیف دستی يك تحصیلدار میافتد که گوشه اسکناسها از آن نمایان بود.

بمحض اینکه دستش بسوی کیف دراز میشود مامورین مچ او را گرفته به آگاهی می برند و میگویند سارقی که پولها را از درون کیفها میبرد همین است.

شما هم اگر بجای مامورین آگاهی باشید در این مورد شك پیدا نمی کردید اما يك مامور خیلی باهوش آگاهی میگوید این بدبخت دوروز است که از زندان آزاد شده ولی سرقت پول از کیف بیش از یک ماه است که در تهران رایج شده و مسلماً کار او نیست.

به همین جهت برای کشف حقیقت همین مامور باهوش بخیا بانهار وانه میشود و از صبح تا بعد از ظهر بانکهای مختلفه تهران را جستجو میکند.

یک روز وقتی قدم ببانك شاهی میگذازد يك قیافه بور و فر فری و خلاصه يك لهستانی تمام عیار در نظر او پدیدار میشود.

این شخص همان کسی است که در مقابل بانک ملی کیف شخصی را بریده بود که جیب بر فرار سیده می خواست پول را بیرون بکشد که دستگیر شد. مامور از او سوءظن پیدا میکند و عملیات او را مراقبت مینماید.

پس از ۵ دقیقه يك جوان فکلی، اما خیلی ژیکولو پدیدار میشود که با کیف قرمز و بزرگ دستی اش بسوی باجه تحویل پول میرود. لهستانی جیب بر که شکار خود را یافته بود بلافاصله بدنبال او میرود و در باجه پهلوی او میایستد.

جوان فکلی کیف را روی لبه باجه گذاشته دستهای خود را هم محکم روی آن نهاده برای تحویل پول فعالیت میکند .
 لهستانی شیک پوش با همان قیافه موقر و متین خود، کلاه شاپوی سنگین قیمتش را از سر برداشته بادیست راست روی کیف آقافکلی گذارده بادیست چپش یک بسته اسکناس ۵۰ تومانی گرفته با فارسی شکسته ای میگوید : **اینرا هم بحساب من بگذار** .

چون عده تحویل دهندگان پول زیاد بود لهستانی با اصطلاح احساس خستگی کرده دست خود را پائین آورده بجیب شلوار خود میبرد و یک تیغ ژیلت بیرون میکشد و از زیر همان کلاه شاپو گوشه کیف آقافکلی را پاره مینماید و ۵ دسته اسکناس ۱۰۰ تومانی را بیرون میکشد و میگوید : **عجب شلوغ است آقا نوبت مرا محفوظ بدارید تا برگردم و از باجه بسرعت خود را گذار کشید** ♦

آقافکلی که جایش زیاد تر شده بود قدری از رفتن او خوشحال شده تکانی خورده نفس راحتی میکشد ولی نمیفهمد که چه بلایی بسرش آمده .
 مامور آگاهی که کاملاً جریان را زیر نظر داشت فوراً میچ لهستانی را میگیرد . ولی آنمرد حقه باز که قیافه اش اصلاً با جیب برها تطبیق نمیکرد دست پیارا بلوم برده مامور را تهدید میکند ولی در اثر ازدحام مردم دستگیر شده بداره آگاهی تحویل داده میشود و خود اقرار میکند که تا کنون مرتکب صد فقره از این قبیل جیب بری شده است .
 حالا متفقین حساب کنند چه ارمغانهایی برای ما آورده بودند .



پسر جنازه پدر را قطعه قطعه میکند

قتل شوهر با (تبر)

قربانعلی يك زارع بدبختی بود كه در اثر مشاجره بازنش در نیمه شب با تبر بقتل میرسد و جنازه او در جنگل بوسیله سگ كشف میگردد دريك نقطه دور افتاده لاهیجان، خانواده بینوایی دريك خانه محقری زندگی میکردند .

قربانعلی رئیس این خانواده مرد ۶۵ ساله ای بود كه باغ كوچك چای داشت و بارعیتی خانواده خود را اداره میکرد .

(نازگل) زن ۶۰ ساله او خیلی مهربان و صمیمی و خانه دار بود و در اثر ۲۵ ساله شوهرداری و همسری با قربانعلی توانسته بود چهار پسر و يك دختر تربیت كند .

این خانواده ناتوان در كلبه روستائی خود با زندگی بی دغدغه و آرامی بسر میبردند و چون روح صمیمیت و دوستی در بین افراد آن دیده میشد زن و مرد دوشا دوش يكدیگر برای امور خود فعالیت میکردند و اصلا عقلشان هم نمیرسید كه در غیر از لاهیجان جائی یافت میشود و جز چایکاری هم كاردیگری وجود دارد .

آنها اصلا نمیدانستند كه يك چنین تهران كشیف و يك همچو كانون بدبختی و نكبتی هم وجود دارد كه در آنجا از صمیمیت و محبت اثری نیست و يك مشت موجودات ناقلا : يكعده مردم هوچی و حقه باز ، يكعده بانوان هرزه و متكبر ، يكعده زنان لخت پاوسینه عریان بازوان سفید خود در خیابانها و كوچه ها مثل پرده های رنگارنگ سینمایكى پس از دیگری از مقابل عابرین می گذرند و اصلا تصور نمیکنند كه در چه وضع تاسف آوری دست و پای مند بوحانه میزنند

آنها هیچ از این جریانات خبر نداشتند و از آلودگیهای این محیط کثیف
ابدأ بهره ای نبرده بودند بهمین جهت خیلی ساده و سعادتمند بودند .

اما مگر چهل و نادانی ، عصبانیت و ناشیگری ، احساسات پاك و حماقت ،
میگذارد این کانون سعادت که بر روی شانه های فرسوده و استخوانهای له شده
آنها بنا شده است دوام یابد .

خیر ! دست غدار طبیعت گوئی همواره در کمین است که يك بی نوا و
ناتوانی را در يك گوشه از این جهان پر غوغا بیابد و بدون هیچ رحم و مروتی او
را از پای در آورد .

قربانعلی نیز از همین دسته بود که طبیعت بارها او را تعقیب می کرد و منتظر
موقعیت مناسبی بود که یقه او را بسختی چسبیده بشدت بزمین سیاه بگوبدش و
از این دنیای پر آشوب نجاتش دهد .

شب یکی از جمعه های خرداد ماه ۱۳۲۳ قربانعلی حسب معمول
بخانه آمد .

آنشب باز نش مانند هر شب شام خوردند ، گفتند ، شنیدند ، خندیدند ،
شوخی کردند ، از هر در سخنی بمیان آمد و قربانعلی همچو که کیفش كوك شد
بچه های خود را بوسید و زن خود را نوازش کرد

در این موقع قربانعلی در گوشه اطاق چشمش بيك چادر شبی افتاد که
در روی آن مقاداری چای پهن شده بود .

او بدون خیال و بدون هیچ سوء نیتی بزنش گفت مثل اینکه :

**چائیه زود چیده شده ، خوب بود چند روز دیگر صبر
میکردید تا بهتر و سبز تر میشد .**

زنش بدون هیچ پروا و اوایمه ، بدون هیچ ریب و شایبه : با همان صراحت
لهجه بانوان پا کدل دهاتی میگوید ۸۰ تومان قرض داشتم چائیه را چیده ام تا
قرضهایم را بدهم و از شر این طلبکارها که هر روز قبل از طلوع آفتاب و پیش
از اینکه خورشید نقاب از چهره بردارد بمنزل ماسر کشی می کنند نجات یابم .
قربانعلی می گوید من چائیه را پیش فروش کرده ام و تو نباید بفروشی
زیرا آبرویم میرود .

همین دو جمله كوچك ، و در این دو منطق ساده و قوی وقتی در مقابل هم
قرار گرفت بطوری بهم تصادم میکند که آتش نفاق را در بین آنها شعله و رساخته
و آنها را مانند همیشه بگفتگو میاندازد بنحویکه از خلال جملات آنها بوی

ناسازگاری استشمام میشود .

البته این گفتگو منحصر بآنها نیست همین خانواده‌های متمدن تهرانی، همین هائی که ادعا میکنند از متمدن ترین افراد دنیا هم یکفرسخ جلوتر هستند و در گزافه گوئی ید طولانی دارند برای اینکه هر يك در جملات بی منطق و بی اساس خود بر حریف غالب شوند ، برای اینکه گفتار خود را گرچه غلط و خجلت آور است بر طرف تحمیل کنند حاضرند تا آخرین لحظه پافشاری کرده حتی بامرك یا انتحار هم شده طرف را منكوب و مغلوب سازند .

آیاشما غیر از این تصور میکنید؟! من عده از همین خانه دارها وزن و شوهرهای صمیمی و فداکار را میشناسم که وقتی شوخی آنها گل کرد بامشت و لگد بر سر هم میکوبند و باجداد یکدیگر تاسزا میگویند و از مشغله و کار آنها ایراد میگیرند و وقتی دستشان از همه اینها کوتاه شد بیخ ریش پدر همدیگر را گرفته تازو رشان میرسد بهم (ممتلك) میگویند (البته باخنده) و تصور میکنند که بزرگترین خوشیها نصیب آنها شده است و ای بسا خانواده هائی که در اثر همین لفاظیها و جرو بحثهای پوچ آشیانه مهر و محبت یکدیگر را بهم زده ، زن بسوی فاحشه خانه و مرد هم دنبال کارهای دیگر می افتند و هر دو خود را بد بخت میکنند و بقول خود میگویند میخواستیم از (جنس ضخیم) یا از (جنس لطیف) انتقام بگیریم . راستی باید گفت :

آنکس که نداند که نداند که نداند

در جهل مرکب ابدال هر به ماند
خلاصه آنشب قربان علی و ناز گل سر همین یکمقدار چای کم کم دامنه
صحبتشان توسعه می یابد و کار بمناقشه و زد و خورد شدید میکشد .
بالاخره قربانعلی چند کلمه آبدار ، چند فحش مناسب ، چند جمله تأثر
آور ، از آن جمله های مخصوص و سوزنده از تر کش خود رها کرده صاف و مستقیم
بر قلب پراز کینه زنش میزند .

زنش که مثل يك مخزن باروت منتظر انفجار بود بناگاه از جادر رفته
با چند جمله تحقیر آمیز شوهرش را بیاد ناسزا میگیرد .

یکی هم در وسط نیست که به آنها و امثال آنها بگوید : بابا بامرك یا
زندگی ، یا همسری یا جدائی ، یا سارش یا طلاق ، یا زنگی زنك یا رومی روم ، هر دو
سنگ منه هستند اقلایك طرف از خر شیطان پائین نمیايد تا مطلب بجای باریك نکشد .
خلاصه قربانعلی بادو هزار غرولند و ناسزا در رختخواب فرو میرود و
گرد کدورتی را که بر قلب بی کینه اش نشسته بود مشغول زدودن میشود و
میگوید: باز هر چه باشد زن ناقص عقله ، و از قدیم گفته اند يك دنده اش

کمه ، باید باین حرفها اهمیت نداد. کم کم بخواب فرو میرود و صدای خرخرش آتش غضب (نازگل) را شعله ور میسازد.

(نازگل) در عین حالیکه ظرف شام را از میان اطاق بر میداشت گاهی چند جمله آبدار تحویل شوهرش میداد و همچو که او در رختخواب برای خوابیدن رفت تصور کرد حریف را از جادربرده بهمین جهت از این موفقیت جانی گرفته و روح تازه ای در خود برای مبارزه احساس کرد و هی غرمیزد و جفنگ میگفت . هرچه حمله زبانی او و سکوت قربانعلی زیادتر میگردید میزان غضب (نازگل) افزوده میشد زیرا آنرا حمل بر بی اعتنائی میکرد و روی همین خیال بیاد فحشهایی میافتد که قربانعلی بپدرمهر بانس داده و بلافاصله تصمیم گرفته میگوید : هرچه بادا باد ، هرطوری شده امشب او را میکشم تا از شرش راحت شوم ضمنا هم بتوانم پول چائی را آزادانه بطلبکارها بدهم .

بله ، او تمام فحشها و ناسزاهائی که داده بود فراموش کرده و هرچه شوهرش گفته بود در لوح سینه خود محفوظ داشت تا اینکه بر روی جنازه اش تکرار کند .

در اینجا (غلامعلی) پسر ۱۶ ساله (نازگل) یعنی نخستین ثمره عشق و ازدواج آنها یا اولاد ارشدشان از خواب پریده مادر را از این رفتار منع میکنند و او با کمال تندی میگوید:

ساکت شو امشب پدرت را خواهم کشت .

غلامحسین که این قبیل جملات را از دهان مادرش در حال غضب زیاد شنیده بود اهمیتی نمیدهد و بر رختخواب میرود و مانند پدرش با خواب دست بگریبان میشود دو ساعت از نصف شب میگذرد، چشم قربانعلی گرم خواب شده رؤیاهای آشفته و خطرناکی میدید .

گاهی گاهی از رختخواب جستن میکرد و در حال خواب چند فحش بزنش میداد زیرا در رختخواب هم باز نش جفنگ و ستیز داشت و دنباله همان دعوا را ادامه میداد .

(نازگل) که عقل را گم کرده و روی (غوز) افتاده بود تا سپیده صبح خواب را بخود حرام کرده فقط يك تصمیم داشت که آنهم قتل شوهر و برهم زدن آشیانه خوشبختی خود بود .

در این موقع (تبر) کوچکی را که اغلب بجنگل برای کندن هیزم می برد برداشته آهسته آهسته بسوی رختخواب شوهر خود میرود تا او را بکشد و سزای حرفهایش را با (تبر) بدهد .

بانك (الله اكبر) مؤذن ناگاه اورا بخود مياورد و يكباره مثل اينكه
كسى دست اورا گرفته باشد بر جاي خود ميخكوب ميشود و آهنگ دلنواز آن مرد
خدارا كه با كلمات الهى سكوت نيمه شب را از هم ميشكافت تا آخر گوش ميدهد و
وقتي كلمه (لا اله الا الله) در گوش او بطنين ميافتد گوئي از همه آن تصميمي كه گرفته
بود منصرف ميشود .

ولى باز هم مانند مجسمه بيروحي بر هيكل خفته شوهرش مينگرست و
مواظب حر كات او بود .

قر بانعلی هنوز در خواب با زنش در مبارزه و زد و خورد بود و چند
فحش ديگر از خوابگاه بسوى زنش رها ميكند كه (ناز گل) را از جا
حر كت ميدهد .

(ناز گل) ميگويد : اى مؤذن، اى خواننده حق، تو با فرياد رباني و با
جملات الهى خود مرا منع كردي، اما مگر اين مرد كه احمق مرا آسوده ميگذارد .
من اورا ميكشم و در روز ۵۰ هزار سال خودم تك و تنها جواب خدارا ميدهم و با
همين جمله (تبر) را از دوش برداشته بر روى گردن شوهرش فرود مياورد كه با
يك ضربه، سر قر بانعلی بدون هيچ صبر و حوصله از بدنش جدا ميشود و در گوشه
اطاق جستن ميكند .

بلافاصله خون از ميان شاهر گهاي او فواره ميزند و بر سر و روى (ناز گل)
مثل آتش پر زوري حمله ميبرد .

بدن نيمه جان او در ميان رختخواب پراز خون چند بار تكان مهيبى مينخورد
و با خونابه تيره رنگ خود رختخواب را آغشته ميكند .

سراين پير مرد ۶۵ ساله باريش انبوهي كه داشت در كنار اطاق ۳
مرتبه تكان خورده دهان و چشمان خود را باز ميكند .

غلامعلی پسر ۱۶ ساله او كه در اثر صداي (تبر) و آخرين فرياد پدرش از
خواب پريده بود ديوانه وار بكلك مادرش پرداخته بسوى كله ميدود و لب و لوجه
آويزان و لرزان پدر را سفت و سخت ميگيرد زيرا حر كات باندازه اى وحشت آور
بود كه آنها را مثل بيد ميلرزاند و اگر غلامعلی نبود شايد مادرش از جا در ميرفت
و موفق پياداري نميشد .

اطاق آنها غرق در خون شده بود، لباس ناز گل از خونابه رنگين گشته
بود، دستهاي غلامعلی پسر ارشد مقتول بيك تخته خون مبدل شده و لباس او هم از
خون پدر رنگ بسيار قرمزي گرفته بود .

كار قر بانعلی تمام ميشود و پسر و مادر تمام رنجها و محبتها و دوستيهاي
آن پير مرد را فراموش کرده حالا پس از كشتن هم باو رحم نميكنند و در صدد

مخفی کردن جسد او هستند .

پس از نیمساعت مذاکره تصمیم میگیرند که قربانعلی را در باغ چای خودش در زیر همان بته‌هایی که فدای آن شده است مدفون سازند .

با این تصمیم او را بیابان چای میبرند و سرش را در روی جسد گذارده در کناری دفن میکنند و چند بته چای روی قبر او در خاک فرو میبرند تا دیگر آثار جرم کاملاً محو شده باشد .

همچنین که بمنزل میایند و اطاق غرق در خون او را می بینند حصیر ها را جمع کرده کف اطاق را با يك (قندشکن) باندازه يك ورقه می تراشند و خاکهای خونی را هم در يك گوشه دیگر باغ نهان میسازند .

در همین حال که آنها يك موجود بدبخت و فلک زده ، يك پدر صمیمی و يك شوهر با وفارا با همین سادگی کشتند و دفن نمودند خورشید لحاف سیاه و تیره رنگ خود را از سر برداشته با لبان خندان و منور خویش بر این جهان پر غوغا پوزخندی زده بزبان حال میگفت :

من ناظر اعمال شما هستم و سرانجام شما را بسزای اعمالتان میرسانم .

آنها صبح فردا برخلاف هر روز لاهیجان را خیلی پر غوغا میدیدند ، جرأت نمیکردند بر سیمای همسایگان و دوستان خود و قربانعلی نظری اندازند ، آنها تصور میکردند که اهل ده تا حدی از ماجرا خبر دارند ، آنها خیال میکردند که رفقای قربانعلی از موضوع مطلع شده اند ، آنها وقتی از مقابل منزل کدخدا عبور مینمودند رنگ و رورا بطوری باخته بودند که فقط يك نهیب باز پرس کافی بود از آنها اقرار بگیرد . خلاصه آنها بحکم (الخائن خائف) کاملاً از عمل خود در وحشت بودند در حالیکه در لاهیجان آب از آب تکان نخورده بود و دوستان و آشنایان مقتول بسراغ او نیامده بودند و ابداً کسی هم از این مادر و پسر نرسید که (قربانعلی) حالش چطور است ؟

صبح فردا (ناز گل) از ترس متقلب شده برای اینکه اسرارش فاش نشود نزد يك کاغد نویس رفته از قول شوهرش میگوید کاغذی بنام کدخدا بنویسد که به همراه (سیدعلی خان) بکربلا رفته و از طرف اهالی ده مخصوصاً کدخدا «نایب الزیاره» است .

سه روز از قضیه قتل می گذرد ، همسایه ها از فقدان قربان علی متأثر میشوند ، بخانه او میریزند ، از زن و پسرش او ماجرا را میپرسند ولی آنها فقط میگویند : **بکربلا رفته است .**

(ناز گل) می بیند کم کم قضیه آفتابی شده همان کاغذ را یکسره نزد کدخدا برده باو میدهد و میگوید چون شوهرم وسیله مسافرت خوبی پیدا کرده بود موفق بخدا حافظی نشد و بکر بلا رفت و این کاغذ را برای شما نوشت . . .

اهالی ده از این جریان اسرار آمیز چیزی نمیفهمیدند ، آنها قطع داشتند که قربان علی بکر بلا نرفته است .

زیرا قربان علی اغلب بشام شب محتاج بود و مسلماً هم توانائی کر بلا رفتن را نداشت زیرا نه مالک بود و نه حاجی ، نه بازاری بود و نه چپاولچی ، پس کر بلا رفتن دروغ محض است .

همین موضوع مسافرت کر بلا اهالی را به تجسس انداخت که آنها را تحت فشار قرار داده شاید بتوانند از زن و فرزند او اطلاعاتی برای یافتن قربان علی کسب کنند .

اما هر چه فشار وارد میامد ، هر اندازه بتهدید و تطمیع افزوده می شد آنها با گریه و زاری جواب میدادند که قربان علی بکر بلا نرفته و ما هم ازدوری او خیلی نگرانیم .

چون روز هفتم فشار کدخدا خیلی زیاد می شود ناز گل و پسرش تصمیم می گیرند که جسد را در جنگل پنهان کنند .

آنشب در نیمه های شب از خواب بر میخیزند و بیباغ میروند و جسد را از آن حفره بیرون میکشند .

قربانعلی هنوز آسیب ندیده بود ولی پوست سفید رنگ بدنش اندکی متمایل بقهوه ای شده امعاش بیرون ریخته بود .

مادر و پسر جنازه را با سختی و مصیبت بیرون می کشند و میخواهند آنرا بادوش حمل کنند .

اول (غلامعلی) جسد پدر را دوش می گیرد ولی چون سنگین بود نمیتواند آنرا حمل کند مادرش بکمک او بر می خیزد .

اما همچو که میبینند با این سادگی ها نمیتوانند جسد قربانعلی را از میان ده بجنگل ببرند ناگهان فکر بکری به خاطرشان میرسد !!

غلام علی می گوید مادونفره هستیم خوبست جسد را از وسط نصف کنیم تا بتوانیم به آسانی آنرا بجنگل ببریم ، این فکر مورد استقبال مادرش قرار گرفته فوراً همان (تبر) را میاورد و بغلامعلی میدهد و آن جوان تیره روز هم بدون هیچ فکر و اراده ای پاهای پدر را از زانو قطع کرده دستهای او را از کتف جدا میکند و جنازه را با این ترتیب دو قسمت میکنند .

سپس دو گونی از منزل میاورند و بدن قطعه قطعه شده را در آن جا می دهند : غلامعلی بدن بی دست و پا را بدوش می گیرد و سر و دست و پا نصیب مادرش می گردد و با هم بسوی جنگل می روند .

آنشب با هر ترس و لرزی بود از ده بیرون می روند و تصادفاً هم کسی آنهارا نمی بیند و از قضیه با خبر نمیشود و وقتی که بجنگل میرسند مانند اعرابی که قالیچه های زیبای طاق کسری را قطعه قطعه می کردند و از عمل خود شاد بودند از این پیروزی خشنود میشوند .

جنازه را در حفره دیگری مخفی میکنند و با هم بمنزل مراجعت مینمایند . ۵ روز دیگر از این عمل می گذرد و کد خدا و ژاندارم و تمام اهالی ده از این مادر و فرزند هیچ نمیتوانند اطلاعی بدست بیاورند .

روز ششم در شهر غلغله ای بر پا شده بود . زیرا بطور ناگهانی خبر آوردند که يك جنازه در جنگل کشف شده است . مردم کارهای تمام و نیمه تمام خود را گذارده با عجله خود را به جنگل رسانده دیدند (حاجی) نامی که از شکارچی های مشهوره بود يك سر و دست مرده را از حفره ای بیرون کشیده با اهالی بشارت میدهد که کشف مهمی کرده است .

عجب این بود ، که این شخص برای شکار بجنگل رفته و يك حیوان کوچکی را شکار میکند و سك شکاری خود را برای یافتن آن میفرستد . همچو که سك بر می گردد بانهایت تاسف در دست او يك سر و دست و کله آدم می بیند که بی شباهت بسر غلامعلی مفقود نبود .

فوراً براهنمائی همان سك بسوی مقصود میرود و حفره را می یابد و اهالی ده را با اطلاع می سازد و چون يك انگشت غلام علی کج بود و در همان دست دیده میشد ظنش بیقین مبدل میشود .

اهالی وقتی جنازه (قربانعلی) را با همان نشانی می بینند معلوم است نسبت بزن و فرزند او چه کینه ای پیدا میکنند .

دسته جمعی جنازه را برداشته بر روی قاطری می بندد و (لا اله الا الله) گویان بسوی ده می آیند و جنازه خون آلود را در مسجد می گذارند .

(ناز گل) و پسرش بمحض اینکه از کشف جسد با خبر میشوند عزم فرار میکنند ولی خوشبختانه دستگیر شده بمسجد می آیند و همچو که جنازه خاک آلود (قربان علی) را با آن وضع رقت بار می بینند بدون هیچ تاملی گریه می کنند .

(ناز گل) در حالیکه از مرك شوهرش اشك حسرت میریخت میگفت ، قربانعلی يك تفنگ شکاری دارد که چند شب قبل آنرا در گوشه اطاق گذارده بود چون طفل ۵ ساله ام دست بتفنگ زد فشنگ خارج شده آنمرحوم را کشت .

منهم از ترس اینکه (مبادا) پسر مرا بکشند جنازه را مخفی کرده ام و بطوری که اکنون می بینم شغال دست و پای او را جدا کرده است .
این جمله سرپا دروغ وقتی بگوش حاضرین میرسد از جا دررفته او را کتک مفصلی میزنند ولی آن زن ناقلای پیش از این جوابی نمیدهد .

بلافاصله پرونده ای تشکیل شده بدیوان جنائی ارسال میشود و پس از بازجوئیهای دقیق بدو غلامحسین تمام جریان فوق را شرح میدهد و حتی میگوید هنگامی که بدن پدرم تکان میخورد مادرم روی سینه و من روی پایش نشسته بودیم تا از حرکات شدید بدنش همسایه ها از خواب بیدار نشوند .

(ناز گل) پس از اقرار (غلامعلی) قتل شوهرش را با همین طرزی که بدون هیچ تحریف یا کم و زیاد نوشته شد اقرار میکند و میگوید :
زن ناقص عقل است و منهم بیچاره گی و جهالت گریبانم را گرفته بود، در اثر یکدقیقه بیفکری شوهر با وفایم را پس از ۲۵ سال همسری کشتم و از آنروز ستاره بختم را کور کرده و کاخ سعادت را واژگون نمودم . زیرا از آن شبی که شوهرم را کشتم يك حال جنون بمن دست داده و تا این ساعت آسایش خاطر ندارم، نه از غذا چیزی میفهمم و نه از زندگی، خودم هم تعجب میکنم که باچه قساوتی شوهرم را کشتم و این چه کاری بود کردم !!

داد گاه چون علت قتل را فشار طلبکاران و مخالفت شوهر تشخیص داده زن را بحبس دائم با کار و پسرش را به ۴ سال زندانی محکوم نموده است .
حالا ای هموطنان عزیز ! شمائی که هنگام عصبانیت هیچ چیز را از هم تشخیص نمیدهید، مواظب خود باشید زیرا يك لحظه غفلت تا ابد پشیمانی دارد و اگر در همان آن خود را کنترل کرده خون سردی بخرج دهید از این همه نکبتی که مسلماً برای همه پیش می آید نجات خواهید یافت .

اگر در همان هنگامی که آتش غضب شعله میکشد با راهنمایی عقل آنرا خاموش کنید من قطع دارم که از کرده خود هرگز پشیمان نمیشوید زیرا تمام این مجرمینی که اکنون در پیشگاه داد گاه اشک حسرت میریزند اقرار میکنند از عملیات خود پشیمان بوده و افسوس میخورند که چرا هنگام ارتکاب جرم زمام عقل را از کف داده اند .

شما هم سعی کنید همواره عقل بر احساسات و عصبانیت حکومت کند و الا تا ابد پشیمان هستید و پشیمانی هم سودی ندارد .

من عاشق دخترم بودم

پدر یکه از عشق دخترش انتحار کرد

این جنایت بی نظیر نشان میدهد که فساد اخلاق
عمومی تا چه حدی در کشور کهنسال ما ریشه
دوانیده و شهوت چه ننگی بردامن تاریخ
گذارده است

راستی ایران کشور عجایب است ، من وقتی که این داستانهای عجیب و
غریب را در پرونده های کیفری می بینم خیال میکنم در رؤیای عمیقی فرو
رفته و اینها خوابهای وحشتناکی است که افکار مرا تحت الشعاع قرار
داده است .

اما وقتی قهرمانان این داستانها و اقرار متهمین و عکس های آنها را در
پرونده های مربوطه می بینم یکباره متوجه میشوم :

اینها حقایقی است که در زیر گرد و خاک نسیان و فراموشی
دادگاهها دفن شده و فقط تنها من هستم که بداد آنها رسیده
از لابلای صفحات کثیف و پر از غبار بایگانی دادگاهها آنها
را بیرون کشیده این طور زنده و زبانداز بشما خوانندگان عزیز
تقدیم میکنم .

شما هم قطع داشته باشید که اینها هرگز تصور و خیال نیست و من آنها
را از زبان و خیال خود وصف نمیکنم بلکه اغلب قهرمانانش زنده هستند و
شاید مرا هم مستخره کنند .

سرگذشت آقای (م) يك نمونه از همین داستانهاست که امروز میخواهم
آنها برشته تحریر در آورم .

آقای (م) یکمرد ۳۵ ساله ای بود، قد بلند و چشمان سیاه، بازوان سفید و
کلفت و ابروان پر پشت و مشککی او نشان میداد از افراد معمولی نیست مخصوصاً
موهای مجعد و پلکهای قهوه ای رنگ او بادماغ نیمه پهنش نشان میداد که باید مردی

ماجرای او و شهوت ران و ناقل باشد .

همین آقای محترم ! يك زن قد کوتاه و سفیدرو و زاغ چشمی داشت که او را دودستی چسبیده از جان خود بیشتر با واهمیت میداد و از آستان عشق او بهره سرشاری میبرد .

آقای (م) سالها بود از شوفری و کامیون داری ارتزاق میکرد و زندگی او هم نسبتاً مرتب و منظم بود و ابدأ دست تکدی و التماس بسوی دیگران دراز نمیکرد بهمین جهت خیلی مغرور و خودخواه بنظر میرسید .

این زن و مرد که گاهی در اصفهان و لحظه ای در کرمانشاه و چند صباحی در آذربایجان و ۵ روزی در زاهدان و بلوچستان بسر میبردند، در کرمانشاه صاحب يك دختر ماه صورتی میشوند که هیکل درشتش پیدررفته و صورت زیبایش از مادر آب ورنك برداشته بود .

تولد این دختر در کرمانشاه موجب شد که آقای (م) علاقه مخصوصی باین آب و خاک پیدا کرده خانه آبرومندی هم بیاس تولد دخترش در آنجا تهیه نموده تقریباً محل توقفش را کرمانشاه قرار دهد .

آقا و خانم (م) چون اهل تفریح و گشت بودند بهمین يك دختر قانع شده تمام هم و غم خود را برای پرورش او بکار میبردند و اگر خدای نکرده میفهمیدند که نزدیک است اولاد دیگری هم آنها را سرفراز کند فوراً با وسایلی که در این کشور فلک زده فراوان است او را قبل از اینکه جانی گرفته باشد میکشند .

راستی چه پرده جنایتی در مقابل ما مردم کشیده شده، عجب افراد ننگین و بیشرمی یافت میشوند که ابدأ توجه نمیکنند این کشور نفرین شده هم آتیه ای در دنبال دارد و محتاج نسل جدیدی میباشد .

اکنون در این کشور پهناور، در این مملکتی که با تمام وسعتش بیش از ۱۵ میلیون سکنه ندارد با طرز سرسام آوری با نسلهای آینده مبارزه میشود .

طبقه اشراف و سرمایه دار و پولدار و خوشگذران چون میخواهند همواره خوش باشند و از عیش و عشرت بهره بردارند، در عین شاد کامی و خوشی نسل آینده این مملکت را قبل از تولد خفه میکنند .

امروز مسئله (سقط جنین)، در این مملکت بقدری رایج شده که دکترها دیوانه شده اند و شما بهر يك از پزشکان مورد اعتماد خود که مراجعه کنید می بینید از دست این زنان متمدن! این بانوان تحصیل کرده، این افرادی که ادعا میکنند باید دوشادوش مردان در راه سعادت اجتماع مبارزه کنند میمانند و از اینکه اینها با نسل خود در جنگند شکوه دارند .

طبقه فقیر و ناتوان، توده‌های معصوم و بینوا، یا بقول پولدارها، گداها و بیچاره‌ها که از این کثافتکاری اشراف خبر ندارند در اثر همان ساده لوحی هر سال بر عده اولادان خود میافزایند و از شدت فقر و تنگدستی فرزندان معصوم خود را بکوره راههای این اجتماع میفرستند و چون وسیله تعلیم آنها را ندارند یکمشت دزد و جیب‌بر و غارتگر تحویل مملکت میدهند.

اما طبقه سرمایه‌دار که وسیله همه گونه آسایش فرزندان خود را دارند چون تشنه عشق و آسایش صوری و عشرت ظاهری هستند با تمام قوائی که در اختیار دارند مشغول قطع نسل هستند و تصور میکنند که خود از روز اول بچه نبوده‌اند و بالینکه آتیه این مملکت احتیاج با افراد ندارد.

با این ترتیب نمیدانم در آتیه کار این کشور نفرین شده بکجا میرسد و تصور میکنم که خارجیها مجبور شوند یکعده را بایران کوچ دهند که لااقل از نابودی در ایران نسل جلو گیری شده یکعده در این سرزمین کهنسال، نفت آنها را حفظ کنند.

باری! آقای (م) هم که قدری از حیث امرار معاش خیالش راحت بود مانند سایر هموعان خود زنش را مجبور میکرد که (سقط جنین) کرده نگذارد بیش از (اشراف) یعنی آن دختر زیبایش صاحب فرزند دیگری گردد.

اشراف، دختر نازدانه و عزیز دردانه آنها روز بروز بزرگتر میشد. عجب تر این بود، که هرچه سن (اشراف) زیادتر میشد کار و بار آقای (م) رونق بیشتری میگرفت، و آنها میگفتند که قدم این دختر بی اندازه برای ما (آمد) دارد.

مخصوصاً همین تصادف سبب شد که (اشراف) يك دختر بتمام معنی (لوس) و (نر) تربیت شده اگر خدای نکرده کوچکتری خاری بکفش او میرفت برای پدر و مادرش ناگوارتر از آن بود که تیری بچشم خودشان اصابت نماید.

(اشراف) که درزندگی پر از سعادت در آغوش پدر و مادر مهربان خود غرق در ناز و نعمت بود روز بروز زیباتر و خوشگلتر و شیرین تر میشد و هرچه عقلش زیادتر میشد با اهمیت خود بیشتر واقف میگردد.

آقای (م) از ۲۴ ساعت شبانه روز لااقل ۳ ساعت با اشراف بازی میکرد، او را میبوسید، ناز میکرد، برایش عروسک میخرید، و هرچه این بچه يك وجبی آرزو داشت بدون اینکه اخمی در ابروان پدرش مشاهده شود با جان و دل برایش تهیه میکرد.

خلاصه این دختر عزیز دردانه، مانند سایر هم‌نوعان خود يك ديكتاتور مطلق بود که پدر و مادر و قوم و خویش و دوست و آشنایان تحت تأثیر قرارداد و امکان نداشت که چیزی بخواهد و برای او تهیه نکردند.

۱۵ سال با همین وضع طی شد، آفتاب عمر از نصف النهار جوانی آقای (م) و زرش گذشته بود، اشرف يك دختر رسیده و يك دوشیزه مہیای زندگی شده و تحصیلات ۶ ساله ابتدائی اش هم پایان رسیده بود.

خواستاران و عشاق او، از درو دیوار مثل مور و ملخ میر پختند. شب، نصف شب، صبح، ظهر، عصر در هر مہمانی و در هر محفل و خلاصه در هر جایی که اشرف دیده میشد صدها خواستگار بسوی پدرش حمله می بردند و او را محاصره میکردند.

پدر (اشرف) هر کجا که میرفت صدها بچه تاجر، ده‌ها بچه پولدار با او گرم میگرفتند، البته ظاهراً بعنوان رفاقت ولی باطناً برای بردن (اشرف). بالاخره آنقدر خواستگار برای اشرف آمد تا يك جنون غیر قابل تصویری به آقای (م) دست داد.

او میگفت، این دختر زیبا، این دوشیزه رعنا، این دختر ملیح، این قیافه نمکین، این موهای موج و فر فری، این چشمان سیاه و جذاب، این نمونه زیبای خلقت چرا باید این اندازه طالب داشته باشد و من که او را بشمر رسانده‌ام از او بهره برندارم!!

همین فکر احمقانه و این دیوانگی ناگهانی موجب شد رفتار آقای (م) با دخترش فرق کرد.

از آن روز دیگر او پدر اشرف نبود، او دیگر مانند یک پدر مہربان بچشمان فتان اشرف نمینگریست، او دیگر علاقه پدر فرزندى را کنار گذارده مثل يك عاشق دلباخته بادخترش رفتار کرد. او میخواست همانطور که دیگران برای دخترش سرو کله میشکند و برای بودن اشرف سبقت میجویند خود هم در این مسابقه شرکت کرده باشد.

عجبا! او میگفت: آیا ممکن است باغبانی میوه‌ای را بشمر برساند و آنرا تحویل دیگران دهد! این چه حماقتی است که این دختر (تر گل) و (ور گل) را با این طراوت و لطافت بدیگران بسپارم و خود در آرزوی او آه بکشم!!

او میگفت: اینهایی که برای رسیدن بوصول اشرف این همه رنج تحمل میکنند مگر چه دارند که من فاقد آن هستم. اگر آنها جوانند، پولدارند، ثروت دارند، سرمایه دارند، زیبایی دارند، من که از همه آنها مہتر اشرف را در دست دارم پس باید هر چه زودتر او را بچنك خود بگیرم و نگذارم بدست دیگران

برسد !!

مادر سیه روزا شرف کم کم از طرز گفتار و کردار آقای (م) فهمید که عشق و علاقه این دوازدهم و محبت پدر فرزندى خارج شده حالا در يك دائره خطرناكى قرار گرفته است.

او میدید پدر اشرف هر خواستگارى اعم از پولدار ، زیبا ، تحصیل کرده ، کاسب ، اداری ، مقامدار و غیره میرسد بدون هیچ موافقت و مذاکره ای رد میکرد و با هیچ قیمتی حاضر نمیشد که او را یکی از آنها بدهد تا از خطر سقوط او در چاه های هولناکی که معمولاً در این موقع از عمر در گوشه و کنار این دوشیزگان ماهیروی کنده می شود ، نجاتش داده در محیط سعادت مندی او را بزندگی مشغول دارد .

او میدید ، اشرف هم از پدرش شکوه دارد ، از گفتار او بیزار است ، از رفتار او نفرت دارد و همیشه سعی میکند که خود را از پدر دور سازد. يك روز مادر اشرف جریان را با شوهرش در میان مینهد و صریحاً باو میگوید :

اینهمه خواستگاری که دسته دسته برای اشرف می آیند چرا همه را بایک چوب میرانی و نمیگذاری این دختر خوشبخت سروسامانی بگیرد و از این تزلزل و لاتکلیفی نجات یابد .

آقای (م) چند روزی طفره میرود ولی بالاخره با کمال وقاحت و بیشرمی بزنش میگوید :

« من عاشق دخترم هستم »

و اگر این خواستگارها و هزارها امثال آنها باهر ثروت و سرمایه و جاهتی که بیایند من اشرف را با آنها نمیدهم مگر اینکه!!... این فکر مادر اشرف را خیلی منقلب میکند ، مهر مادری بجوش می آید ، چشمان او پر از اشک شده کاخ سعادت خود و اشرف را در تزلزل می بیند .

دوروز از غصه غذا نمیخورد ، از آنروز شام و نهار مادر و دختر اشک بود ، آنها میگریستند و بر این حادثه اسفناك اشك میریختند و باتوسل بهر نیروئی که بود میخواستند خود را از این خطر نجات دهند .

مادر اشرف که زنی خرافاتی و کهنه پرست بود ، تصور میکرد برای آنها جادو کرده اند و يك ناقلائی که خواستگار دخترش بوده برای برهم زدن زندگی آرام آنها دست توسل بدامن جادوگران زده و چنین دامی برای آنها تهیه کرده است .

از آنروز بدنبال دعا نویسه ها و جادوگرها روانه میشود و برای نجات دخترش

از این وضع ناگوار از آنها دستور میگیرد .
ولی هر چه دعا و دستورات آنها زیادتر میشود، رفتار آقای (م) خشن‌تر و شدیدتر و سخت‌تر میگردد بدی که اشرف و مادرش مجبور میشوند شبانه از کرمانشاه فرار کنند .

مادر اشرف مقداری از جواهرات سبك وزن و سنگین قیمت خود را برداشته دست دختر سیه‌روزش را گرفته باهم بسوی تهران حرکت میکنند تا چاره بدبختی خود را بیاندیشند .

يك مادر نسبتاً مسن و کهنه پرست، بایک دختر زیبا بدون سرپرست دوبلیط اتوبوس گرفته بسوی طهران حرکت میکنند .

از همانجائی که قدم آنها باتوبوس رسید يك جوان سیاه‌چهره و گوشت‌آلو ولی موقر و متین چشم‌بچشم (اشرف) دوخته تیرهای محبت آمیز عشقش را از همان نقطه بسوی او رامیکرد و گویی دست تقدیر وسایل نزدیکی آن دورا بهم فراهم میکرد .

از کرمانشاه تا تهران اینها باهم در يك اتوبوس بودند. و همین مدت کافی بود که آنها باهم هر تصمیمی که میخواهند اتخاذ کنند .

این جوان متین که فرزند یکی از تجار معروف کرمانشاه بود یکی از خواستگاران همین دختر بشمار میرفت و در عوض یکی دو بار اظهار علاقه، ده‌ها واسطه و وسیله نزد آقای (م) فرستاده بود ولی حس کینه‌توزی آقای (م) همه آنها را رد کرد و این جوان و دیگران را در آتش عشق او میسوزاند .

اما تقدیر چنین نمیخواست . تصادف غیر از این بود، اینها باید زن و شوهر شوند، اینها از روز اول بخاطر یکدیگر خلق شده بودند . اینها باید بهر نحوی است از سرچشمه عشق یکدیگر سیراب شوند، باید کانون محبت خود را بر روی ناملايمات زنند گی بنانهاده در پر تو همین آشیانه از قلب سرشار از محبت یکدیگر برخوردار شده نونهالان بهتری تحویل جامعه دهند .

بنابر این پدر و مادر در مقابل چنین تصادفی هیچ کاره‌اند و خواهی نخواهی این دو باید بهم در این نقطه برخورد و زمزمه علاقه خویش را فاش سازند .

جوان مزبور که حسن نام داشت تازه از کرمانشاه بتهران می‌آمد تا آخرین کلاس تحصیلی دانشکده طب را بپایان برساند و بادیافت لیسانس خویش سند ازدواج خود را از پدرش بگیرد .

(حسن) بدون هیچ بیم و پروا، بدون واهمه و (رودربایسی) بمادر (اشرف) جریان را اطلاع میدهد و میگوید خلاصه با این زن دگی آبرومندی که دارم : من عاشق دختر تو هستم . و تصور میکنم که اگر بامن ازدواج کنند تا ابد پشیمان

نخواهد شد .

مادر (اشرف) که ستاره بخت دختر خویش را در پس ابر تیره رنگی در حال تلؤتلؤ میدید از شنیدن این جمله وپی بردن بهویت (حسن) قوت قلبی گرفته ضمن اظهارعلاقه ماجرا را برای حسن از اول تا آخر (ازسیرتاپیان) شرح میدهد .

(اشرف) نیز که خورشیدسعادت خود را در حال (افول) میدید این تصادف عجیب را بفال نیک گرفته خواه ناخواه خود را تسلیم مادر کرده باین ازدواج رضایت میدهد .

وعده ازدواج او در اتوبوس آن هم باین طرز شگفت انگیز گرفته میشود و داماد و مادر عروس برای فراهم کردن وسایل عروسی بتهران میایند .

همچه که ماشین بتهران میرسد آنها از هم جدا میشوند، اشرف و مادرش بمنزل پدر خود میروند و داستان مزبور را با اشک خونین برای همه فامیل خود بیان میکنند.

این رفتار غیر مترقبه و جنون آمیز آقای (م) که از زبان زنش بیان میشد مانند جرقه آتشی بود که بر خرمن احساسات آنها که در زیر توده ای از باروت نهان شده بود بیفتد زیرا بناگاه همه را از رویه آن مرد جنایتکار عصبانی میسازد بطوریکه در آن محفل برخی از جوانان باعاطفه تصمیم بقتل او میگیرند

سه روز از این قضیه میگذرد که سرو کله آقای (م) در تهران، آنهم در همین خانه پدیدار میشود و ضمن تکذیب این تهمت ناروا باجملات زننده ای اشرف و زنش را گول میزند و با هر نیرنگی شده آنها را راضی میکند که بکرمانشاه بروند .

از آنجائیکه حس فراموشی در تمام افراد این مملکت دیده میشود این مادر و دختر تمام آن پرده های سیاه را از نظر محو کرده باو قصد کرمانشاه میکنند .

باید دانست که این حس فراموشی و نسیان مخصوص آنها نیست ، امروز همین ماها و سایر جوانانی که باقلبی مملو از عشق میهن خواستار مجازات و اعدام خائنین و دزدان و غارتگران بودیم بقدری فراموشکار شده ایم که مجدد آمیبینیم همان مسببین سیه روزی مملکت منتها با ماسک دیگری بر روی شانه ها فرسوده ما قدام گذارده نردبان ترقی خود را می پیمایند . مامثل ملل زنده نیستیم که با مجازات خائنین و تشویق خادمین کشور را بسوی سعادت سوق دهیم .

خلاصه آنها با همین سادگی ، باماشین باری آقای (م) بسوی کرمانشاه میروند و در بین راه عشق این مرد دیوانه گل میکنند .

هرچه اشرف و مادرش گریه میکنند، زار میزنند، اشک میریزند، قدم های او را میبوسند، گونهای گلگون خود را بیاشنه های کفشش میمالند. در این مرد دلسنک اثر نمیکند زیرا او تشنه عشق بود، عشق هم که کوراست. کور هم که قدرت ندارد کسی را ببیند و در نظر او خواهر و مادر و برادر و غیره فرقی ندارند.

ولی این بار نیز دست تقدیر قدرت خود را نشان میدهد، زیرا شوهر و شاگرد بادیدن این منظره وحشتناک احساساتشان طغیان کرده بیاری آن زن و دختر قیام میکنند و بایک مانور مردانه ای آقای (م) را دستگیر کرده کت بسته بسوی کرمانشاه می آورند.

این زن بیچاره بمحض ورود بکرمانشاه با همان اضطرابی که داشت جریان را یکی از محاضر نزدیک اطلاع میدهد و با گذشت تمام حقوق حقه خود از شوهرش با جبار طلاق میگیرد و آقای (م) بهمین اتهام چند روزی بازداشت میشود. در خلال توقیف آقای (م) اشرف و مادرش از موقعیت استفاده کرده با وضع رقت باری خود را بتهران میرسانند و داماد خود را حاضر میکنند که در تهران وسایل ازدواج را فراهم کرده هرچه زودتر اشرف و سوسامانی بگیرد و تا این جغد شومی که بر فراز آشیانه سعادت آنها سر و صدا میکند هرچه زودتر طرد شده آهنگ شوم خود را خفه کند.

(حسن) که سالها در آرزوی چنین دقیقه ای، آسایش و استراحت نداشت گویی در خواب شیرینی فرورفته و اینها همه تصوراتی است که در عالم رویا خود را با آن دلشاد میسازد.

زیرا برای او که یکی از خوانستگاران بدریخت (اشرف) بود امکان نداشت که با این سادگی از شهد وصال او شاد گام گردد.

بهمین جهت فوراً مراتب را بپدر و مادر خود اطلاع میدهد و آنها هم که (اشرف) را برازنده تر از دیگران برای پسر خود دیده بودند فوراً بتهران میایند و مقدمات ازدواج پسر خود را فراهم میکنند.

از آنروز اشرف و مادرش در عین اضطرابی که داشتند از این پیش آمد مسرور بنظر میرسیدند و با کمک فامیل خود در صدد تهیه آنچه لازمه عروسی (اشرف) بود بر میآیند و از فرط غضبی که نسبت بآقای (م) پیدا کرده بودند هر یک در کمک به «اشرف» پیشدستی میکردند بطوریکه یک جهیزیه خیلی آبرومندی برای این دختر تیره بخت تهیه میگردد.

پس از ۱۵ روز دوندگی و خرج مبالغه انگیزی از طرف خانواده های عروس و داماد، مراسم ازدواج حسن و (اشرف) فراهم میشود و سرانجام این دودلباخته

ای که در کرمانشاه در دل یکدیگر جای گرفته بودند در تهران بوصول هم میرسیدند و بانهایت افتخار و سر بلندی بمحیط زندگی قدم میگذاشتند .

ازدواج ابن دومانند آب سردی بود که بر آتش غضب خانواده عروس و داماد ریخته شود زیر اهر دو طرف تشنه این وصلت بودند منتها یک حجاب بزرگ که آنهم روحیه خشن آقای (م) بود مانع این وصلت فرخنده میشد و از طرف دیگر آنها میترسیدند که گوهر عفت این دوشیزه تیره بخت توسط پدر گرگ صفتش ربوده شود آنوقت است که يك تنك ابدی بردامان این خانواده خواهد ماند .

بهمین علل بود که آنها در تهیه وسائل ازدواج سرعت بمنظیری بخرج داده و خود را از این فشار روحی نجات دادند .

یکهفته از مراسم ازدواج گذشت . حسن و (اشرف) زندگی آرام و بی شائبه ای را آغاز کرده بودند ، ماه غسل هنوز پایان نرسیده بود ، آنها شاد کام و دلشاد بودند که بالاخره بوصول خود رسیده اند ، آن اضطراب روحی و وحشت درونی پایان یافته بود . (اشرف) دیگر هیچ غصه نداشت و (حسن) هم قلب پراز اضطرابش آرام آرام بضربان خود ادامه میداد و بر حماقت آن مرد شهوت ران پوزخند میزدند .

در خلال همین احوال سرو کله آقای (م) در تهران پدیدار شد و با اینکه مورد بغض و کینه فامیل زنش قرار گرفته بود معذالك بدون پروا بمنزل پدر زنش میرود و باز هم با کمال وقاحت قبل از هر کس احوال (اشرف) را میپرسد! زنش که هنوز رفتار جنون آمیز و گفتارهای عجیب او را فراموش نکرده بود بدون اینکه مجامله گوئی کند پرده از اسرار نهانی برداشته با کمال خوشحالی میگوید :

اشرف با حسن ازدواج کرد و دوشبانه روز هم برای آنها جشن گرفته شد و اکنون با خیال راحت با هم زندگی میکنند .

هنوز این جمله ساده از دهان مادر (اشرف) خارج نشده بود که آقای (م) از فرط غیظ و غضب چشمانش از حدقه بیرون پریده رخساره اش از انار قرمز تر شده مثل انبار باروتی منتظر يك جرعه آتشین بود تا مانند بمب اتم در کنار زنش منفجر شود.

چشمان خون گرفته ، گوشه های قرمز شده ، دماغ نیر کشیده ، موهای ژولیده ، دستهای لرزان و پاهای سست آقای (م) نشان میداد که دیگر زندگی برای او ارزش ندارد و از این واقعه ای که برای او اتفاق افتاده بیش از اندازه متأثر است .

ناچار با يك دنیا حسرت و افسوس از آن منزل خارج میشود و بيك نقطه

نامعلومی میرود .

او میرود ولی بیک نقطه سیاه و تاریک ، او میرود ولی بدنبال یک تصمیم خطرناک ، او میرود تا نا کامی خود را بامرك جبران کند ، او میرود تا از عشق دخترش انتحار کند . او میرود و بدون فکر و اندیشه مقداری تریاک تهیه کرده در یک استکان آب جوش حل میکنند و هنگامیکه آتش عشق اشرف از چشمانش شعله میکشد آن زهر کشنده را بیاد دخترش سرمیکشد و بلافاصله خواب عمیقی او را محاصره میکنند .

چشمان خود را بیاد « اشرف » برهم میکند و هنوز هم که هنوز است از آن خواب سنگین برنخواست و جنازه منفورش دور از زن و فرزند در یک نقطه نامعلومی دفن میشود و روزنامه های آن سال (۱۳۲۲) نیز با نهایت بی علاقه گی در گوشه ای از ستون اخبار داخلی خود می نویسند . جنازه شخص ناشناسی که هویت او مجهول است در بیرون دروازه شهرری کشف و پس از انجام تشریفات قانونی بخاك سپرده شد . اکنون قضیه تحت تعقیب است ؟ !

مامورینی که جنازه او را کشف کرده بودند از جیب بغلش يك كاغذ رنگ پریده ای که بامداد كم رنگ نوشته شده بود بدست می آورند که از خطوط درهم و برهم آن که اکنون مثل يك سند تاریخی در پرونده اش بایگانی است مطلب زیر بدست می آید که بدون تحریف بنظر خوانندگان میرسد .

« اشرف دختر مهربانم در اثر تحريك زن عفریته ام حرفهای مرا گوش نکرد و بالاخره باز دواج يك مرد مجهولی در آمد در حالیکه من از عشق او دیوانه شده بودم و چاره ای جز مرك نداشتم .

زندگی برای من بدون اشرف نتیجه ندارد و باید خود را راحت کنم . چون در نزداقوام هم بدنام و منفور میباشم . پس مرك آخرین چاره من است . . . !! پس از مدتها جستجو ، فامیل او پیدا میشوند و وقتی اطلاعات آنها را با این نوشته تطبیق میکنند می بینند این مرد دیوانه همان کسی است که عاشق دخترش بوده است .

فقر و تنگدستی چه جنایاتی بر پا میکند من پنج نفر را کشتم

در کشوری که دزدان و غارتگران ظاهر الصلاح میلیارد میلیارد با کمک همین تشکیلات پوشالی و کارگردانهای لیره پرست از بیت المال ملت میدزدند، در مملکتی که در اثر هرج و مرج اوضاع دلالهای بی سرمایه در ظرف یکی دو سال صاحب چند میلیون لیره میشوند، در مملکتی که فریاد وطن خواهی و میهن پرستی همه بعرش رسیده است، در مملکتی که مردمش ادعا میکنند مسلمانند و خود را پیرو علی بن ابوطالب (ع) میدانند به بینند فقر و تنگدستی چه جنایاتی برپا میکند.

در يك دهكده كوچك مازندران، در آنجائیکه يك مشت مردم كور و كچل بنام ایرانی زندگی میکنند، در آن نقطه ایكه يك عده اسكلت های جان دار از بی كفنی زنده اند، خلاصه در آنجائیکه يك عده چند هزار نفری لغت و برهنه با روزی ۱۸ ساعت كار يك لقمه نان ندارند، يك موجودات سیه روزی بنام (ایرانی؟!؛) خالص زندگی میکنند:

آری! در آنجائیکه دیگر اتومبیلهای آخرین سیستم و کاخهای سربلک کشیده و پارگهای وسیم معنی ندارد، در آنجائیکه زیبا ترین عمارتش از کاوانسراهای تهران کثیفتر است، در آنجائیکه زاغه های صابون پزخانه و دخمه های چاله خرکشی در نظر مردمش بهشت برین است (عمو عبدالله) در يك خانه ای که قلم از وصفش عاجز است زندگی میکرد.

(عمو عبدالله) يك مرد ۶۲ ساله ای بود که انبوهی ارموی جو گندمی سر تا سر صورتش را پوشانده و يك جفت سبیل كلفت بر روی لبان ضخیمش خود نمائی میکرد.

(عمو عبدالله) يك (لباده) پاره پاره ای بتن داشت، که اگر دامن زن بسرش میریختند یکدانه اش بزمین نمیریخت. و هر روز هم يك (وصله) جدید

جدید بر وصله آن افزوده می شد .

(عمو عبدالله) اصلاً در تمام عمرش معنی کفش را نفهمیده بود، او با پایهای قاج قاج و ترك خورده اش شب و روز در بیابانها در روی تیغ های خطرناك برای تهیه لقمه نان میدوید و اصلاً نمیدانست که در کدام مملکت زندگی میکند و بنام او در کافه ها و هتل های زیبای آمریکای و بارهای مجلل لندن چه حقه بازهائی تا آخر شب بالردها قمار میزنند و چه عزیز دردانه هائی تا سپیده صبح میرقصند و باثروتی که از دسترنج امثال او تهیه شده چه اندازه شامپانی مینوشند .

او اینهارا چه میفهمید ، او ابدأ معنی این چیزها را درك نمیکرد، او چه خبر داشت که يك همچو تهرانی هم وجود دارد ، که جنایت و خیانت از در و دیوارش میبارد و روزی صدها «عمو عبدالله» زیر ماشین «منوچهر خان هایش» میمانند و بر لاستیکهای ظریف ماشینهای آنها بوسه میزنند .

او فقط محیط چهار دیواری (ده) را دیده بود، وقتی هم که خدای محله را از دور سخی میدید از ترس فرار میکرد و همچو که چشمش به ژاندارم میافتاد از وحشت و اضطراب بدنش مرتعش میشد .

او خیال میکرد که ژاندارم نماینده عزرائیل است، و وقتی چشمان بی فروغش بلوله تفنگ بر نو او میافتاد تصور میکرد که زمین دوزیر پای این پهلوان پنبه ها می لرزد و اگر او الان اراده کند ستاره ها از ترس بزمین میریزند .

او فقط ژاندارم را باین طرز میشناخت ، زیرا دیده بود که وقتی سرو کله این مأمورین حافظ امنیت پیدا میشود ، تمام اهل ده مجبور بودند که روزی چند تخم مرغ نذر او کرده و مقداری از دسترنج سالیانه خود را تحویل او دهند و اگر خدای نکرده بخواهند در این راه کوتاهی کنند باید در زیر ضربات او نابود شوند و یا با هزاران حقه ای که آنها بلندند اطفال صغیرش را در يك چشم بهم زدن یتیم میکنند .

به همین جهت بود که از ژاندارم خیلی وحشت داشت و هر چه او امر میکرد دانسته ندانسته اطاعت مینمود و روزی که خبر میدادند ژاندارم از (ده) می رود او ورقایش در خفا جشن میگرفتند .

زیرا این مأمورین حافظ امنیت !! که هر روز مانند تحول زمانه یكرك و يك اسم بخود میگیرند دردهات واقعا خدائی میکنند و بجای رسیدگی بحق مردم ، هر چه حق و ناحق است برای خود جمع آوری مینمایند و بریش همه هنگام صرف بطری های مشروب خنده های مستانه می زنند و در واقع به زبان حال میگویند تا کور شود هر آنکه نتواند دید

از مطلب دور افتادیم و قلم ما را بمرحله خطرناکی کشید.
باری (عمو عبدالله) در مزرعه یکی از ارباب های گردن کلفت رعیتی
میکرد و از دست و زبان او شب و روز آرام نداشت.

زیرا این ارباب بیمرور، يك بچه اعیانی بود که پدرش چند قطعه زمین
از خود بجای گذارده يك عنصر موزی را از فکر زندگی راحت کرده بود.
این ارباب جوان تازه بدوران رسیده که وسایل آسایش و استراحتش
فراهم بود فقط سالی چند ماه بده میآمد و با توسل بنیروی دولتی هر چه از دستش
بر میآمد نسبت بر عایا اجحاف میکرد و هر اندازه ای که دلش میخواست به آنها
زور میگفت.

با اینکه رعیت در تمام سال جان میکند، معذالك این مالك نا قلا بدون
در نظر گرفتن رنج و زحمت آنها تمام هست و نیست این فلک زده ها را جمع میکرد
تا بهتر بتواند وسایل عیاشی خود را در بارهای تهران فراهم کند در حالی که رعایای
او در کنار خرمنها و در پناه تل کود شده گندمهای درشت و رسیده از گرسنگی
جان می دادند و جرات نداشتند که خوشه ای از گندم ها را برای حیات خود
مصرف کنند.

چه باید کرد؟ - اینهم يك نمونه دیگر از عدالت اجتماعی در کشور
ماست و وقتی که کسی بگوید:

بابا این وضع قابل دوام نیست، با هزار تیر زهر آلود می-
خواهند او را گیج کنند و با پا پوشهائی که معمولاً تهیه میشود می-
خواهند این قبیل افراد را از صحنه زندگی محو نمایند تا دیگر بر این
اوضاع رقت بار تاسف نخورند.

(عمو عبدالله) هم از همین رعایا بود، اوسه بچه قدونیم قد داشت و یکی
دیگر هم از برکت حضرت حق در راه نگه داشته و شب و روز انتظار او را می-
کشید که آن موجود بدبخت هم روزی بغافل ببنوایان بیوندد و «برسیاهی لشکر
آنها بیفزاید».

(عمو عبدالله) از اول عمر رنج کشیده بود، او در تمام عمرش يك شبشام
راحت نخورده بود، او پدر در پدر رعیت بود، یعنی از روز ازل بدبخت خلق شده
مانند يك حمال مفت برای اربابهای بی انصاف بار میکشید و بآن خرسوارهای
پدر در پدر، سواری میداد و هر چه آنها می گفتند بدون چون و چرا اجرا
می کرد.

(عمو عبدالله) بلا اینکه ۶۲ سال عمر خود را در ملک همان ارباب پندرش گذرانده بود و آنها را صاحب چند ملیون طلا و نقره کرده بود معذالک روز بروز زندگیش بدتر و آتیه اش وخیم تر میشد.

در سال ۱۳۲۰ که هرج و مرج در تمام شتون کشور حکم فرما شد فقر و تنگدستی قبل از همه کس سراغ (عمو عبدالله) و هموعانش رفت. آن سال مانند همیشه (عمو عبدالله) ذخیره مختصری برای زمستان خود تهیه کرده و در انتظار روزهای سیاه دقیقه شماری میکرد. تصادفاً ذخیره او طعمه آتش میشود و هر چه برای زمستان خود کنار گذاشته بود دستخوش خشم و غضب آتش میشود و یکسره بخاکستر نرمی مبدل میگردد.

(عمو عبدالله) وقتی که شعله های رنگین و درخشان آتش را میدید با اشکهای مرتبی که از گوشه چشمان خود روان ساخته بود سر بسوی آسمان دوخته خیلی مظلومانه میگوید:

« آخدا ، هر چه سنگه پای لنگه ، توهم دیواری از دیوار
ما کوتاهتر پیدا نکردی . انبارهای گندم ارباب ده همه در روی
پشت بامها دارد می پوسد ، آنوقت دستگاه غضب تو چشم بهمین ۴
مثقال خرمن من دوخته بود !

تو در تمام این دنیا فقط عمو عبدالله را میدیدی ، حالا من و ۴ نفر عائله ام
امسال چه کنیم . مسلماً جز مرگ چاره ای نداریم .

خوب آخدا ! می گویند تور حمانی تور حیمی ، تو عادلای ، تو داد مظلومین
را از ستمکاران میگیری ، توزیر دستان و مؤمنین را دوست داری .

آیا من ظالم هستم یا ارباب گردن کلفت ، من بیشتر مستحق عدالت تو
هستم یا ارباب بی وجدانم ، من بیشتر ترا سجده میکنم یا آن مرد که قمار بازی
که اصلاً ترا نمی شناسد ، آیا من بیشتر رنج می برم یا او ، من بیشتر ظلم می بینم یا
او ، من زیاد تر باید مشمول عدالت تو شوم یا این نره خر ، بچه های من سزاوار ظلم
و حریق هستند یا عزیز دردانه های آن مقتخور شیاد .

پس چرا من باید در آتش غضب تو بسوزم و او در منتهای خوشی بمن
پوزخند بزند ؟! »

این افکار درهم و برهم که گاهگاهی مغز او را در فشار میگذاشت قادر
نبود مرهمی بر قلب ریش ریش او بگذارد ولی باز هم عمو عبدالله میگفت شاید
گناه بزرگی مرتکب شده ام که دستگاه غضب حق رحمن و رحیم مرا میخواهد

تنبیه کند، بالاخره مصلحت خدا هر چه باشد باید اطاعت کرد و شکر گذار بود، حالا هم بامید خدا از این خرمن سوخته شده چشم میپوشم شاید دستگاه عدالت حق از جای دیگری زندگی مرا تامین کند.

(عمو عبدالله) با این افکار خود را سرگرم میکند و آن روز از گریه و تاسف نجات مییابد.

بالاخره تابستان پایان میرسد، هر چه که آبوس وحشتناک زمستان نزدیکتر میشد قیافه گرفته و تیره (عمو عبدالله) سیاهتر میشد زیرا فشار زندگی و سرما او را بیشتر در رنج میکند.

اما مگر (عمو عبدالله) باین سادگیها از جادرمیرفت. او همیشه میگفت: الهی شکر، او در منتها کرسنگی و در شدت فقر و تنگدستی فریاد می زد، خدا باشکر.

چشمان بچه هایش از تراخم کور شده بود و زدنش با کله کچل و پای چلاقش در بدر مشغول گدائی بود و از هر چند شب یک شب شام تهیه میکردند و اغلب گرسنه بودند ولی معذالك دسته جمعی میگفتند:

خدا یا شکر.

اینجاست که انسان میفهمد ایرانی تاچه اندازه قانع و با حوصله است، ایرانی تحت تاثیر همان تلقینات مذهبی که امروز برخی از کوتاه فکران آنرا خرافات میپندارند تاچه حد تاب توانائی در مقابل مشکلات دارد، اینجاست که باید گفت: این مردم فلک زده را بالقوه نان میتوان سیر کرد و با اندك گذشتی میشود آتش انتقامشان را فرو نشانند.

اینجاست که توانگران میتوانند بفهمند چرا امروز زندگی آرامی میکنند و چه عملی میتواند دسته بندیهای منظم آنها را برهم زند.

(عمو عبدالله) بهترین نمونه همین مردم است. اگر کسی باو بگوید توبی عرضه ای، تو احمق، تو دیوانه ای زیرا باشکم گرسنه در کنار تنور گرم پراز نان نشسته ای و نمیخواهی با آن سدجوع کنی آیا «عمو عبدالله» حق ندارد که حرف او را گوش کرده با اجرای دستورات او خود را از آن زحمت ابدی نجات دهد؟! اگر من و شما و حتی چرچیل هم باشد همین کار را میکنند او که تکلیفش معلوم است.

پس راه چاره دردست خودمانست منتها نمیخواهیم علاج دردهای بیدرمان خود را بکنیم، چون سست و بی اعتنا هستیم خواه و نا خواه باز و رو قدرت ما را تسلیم میکنند.

اتفاقاً زمستان آنسال خیلی سرد بود و بازارها هم تازه رونقی گرفته و سیل اجناس و خواربار از دهات بسوی تهران روانه شده بوسیله دستهای مرموزی

از سرحدات کشور خارج میشد .
 «عمو عبدالله» که آنسال ذخیره ای نداشت. ولی همشهریاناش که میدیدند
 گندم هایشان خوب خریدار دارد هرچه داشتند فروختند و يك مقدار بخور و نمیری
 هم برای خود کنار گذاشتند .
 زمستان سرد و سوزان بایر حمی و غضب خود در دهات شروع بقتل
 عام کرد .

در گوشه و کنار برفها . در زیر توده های یخ . در قعر مسیل ، در
 گوشه رودخانه ها اجساد نیمه جانی دیده که از نداشتش جاومکان دستخوش مرك
 و میر شده بودند .

(عمو عبدالله) که خانه مخروبه ای داشت تاحدی خود را از فشار سرما حفظ
 کرده و بچه های معصومش را در زیر بال و پر خود از صولت سرما مصون داشته
 و در زیر يك کرسی خفه کننده ای پنهان ساخته بود .

اما این بدبخت خرمش سوخته بود . اهل ده هم که قوت لایموتی بیشتر
 برای خود نداشتند . اوسراغ هر کس که میرفت يك جواب دندان شکنی می شنید ،
 اوازه هر که تقاضای کمک میکرد می دید از خودش مستحق تراست ، ارباب بر وجدان
 هم که تمام گندمها را بنرخ شیرینی آب کرده و در چهار دیواری (ده) آذوقه ای
 وجود نداشت تا لااقل بادزدی و چاپیدن آن بچه های خود را از مرك نجات دهد .

روز ۲۹ آذر ۱۳۲۰ بود که سوز سرما بجدااعلای خود رسیده بود ، «عمو
 عبدالله» از سپیده صبح بدوره افتاده بپای برهنه در روی توده های برف و یخ
 میدوید و تا آخر شب تمام خانه های ده را زیر و رو کرد ولی هنگامیکه بخانه
 خود بر میگشت جز دستهای خالی و چشمان اشکبار و غیافه غضب آلود و پاهای غرق
 در خون و لبان کبود ارمغان دیگری برای بچه های خود نداشت !!

زن و بچه هم که نمیدانند (عمو عبدالله) خرمش سوخته است ! آنهاچه
 می دانند که «عمو عبدالله» حتی بیش از رئیس الوزرای مملکت برای طلب
 معاش جان کنده و چیزی گیرش نیامده ، آنها خبر ندارند که (عمو عبدالله) مرد
 کار است ولی مملکت خراب شده اوضاعش درهم و برهم است ، اینها فقط نان
 میخواهند ، شکم گرسنه که اینجرفهارا نمی فهمد ، بچه های ۶ و ۷ ساله چه
 میدانند که هیچکس در این مملکت بفکر آنها نیست ، بچه ها نمی فهمند
 که دست تصادف پدرشان را فقیر کرده و آنها را در خانواده سیه روزی
 بوجود آورده است .

آنها می بینند شکم گرسنه است و شکم گرسنه هم نان می -
 خواهد و بس !

(عمو عبدالله) آنروز از شدت تأثر دیوانه شده بود ، نه می توانست بخانه اش برود و نه از فشار سرما می توانست در کوچه ها تحمل کند زیرا میدانست باید بدون هیچ چون و چرا جان بسپارد.

گاهی قدم بسوی منزل بر میداشت و زمانی بعقب بر میگشت ، هم میخواست بمنزل برود بچه هایش را ببوسد ، هم جرأت نمیکرد که آنها را با شکم گرسنه ببیند ، آخر «عمو عبدالله» هم دل دارد ، عاطفه دارد ، احساسات دارد ، او هم بشر است و بخانواده خود علاقمند می باشد . بچه او با بچه فلان فتودال هیچ فرق ندارد زیرا محبت (عمو عبدالله) و پدرش مساری است با محبت آن فتودال ، پس اگر (فتودال و عمو عبدالله) در همه چیز باهم متفاوتند لا اقل در عاطفه و محبت پدری مساویند .

ولی بالاخره عقل بر احساسات غلبه کرد و (عمو عبدالله) با دست خالی بمنزل رفت.

همچه که از در وارد شد زنش را دید که بچه ها را با شکم گرسنه خوابانده و خود نیز در انتظار ورود او می باشد .

(عمو عبدالله) با همین وضع اسفناك باطاق وارد شد و همچه که چشم زنش بدستهای خالی او افتاد و وضعش دگرگون شده نتوانست بیش از این ناظر این وضع دلخراش باشد بهمین جهت بطور ناگهانی فریاد زد !

باز هم باید امشب گرسنه بخوایم! عجب بدبختی هستیم من که گرفتار تو مرد بی عرضه شده ام.

(عمو عبدالله) وقتی این جمله غیر وارد را از زبان زنش آنهم با حال غیر عادی که معلوم بود ناشی از عصبانیت و گرسنگی است شنید احساساتش بغلیان آمده از این پروئی زنش بجدی عصبانی شد که باهمان پای خونی قاچ قاچ شده لگد محکمی بشکم زنش زد .

همین يك لگد کافی بود که زنش را نقش زمین ساخته و آن طفل معصومی را که بیش از ۴ ماه دیگر با آغاز زندگیش نمانده بود جابجا نابود ساژد.

زن عمو عبدالله با همین يك لگد حالش بهم خورده غرق در خون شده و باناله های دردناکی از همسایگان کمک میخواست .

اما سردی زمستان همسایه ها را در لانه های خود مخفی کرده بود و عمو عبدالله هم از ترس جرأت نداشت که دیگران را از این عمل با اطلاع کند تا شاید از مرك زنش جلو گیری نمایند.

ولی تصادف غیر از این میخواست و سرانجام این زن بی نوادر اثر همان يك لگد در نزدیکیهای سپیده صبح با آن طفل نوزادی که در دل داشت جان سپرد

وسله بچه ديگر عمو عبدالله از خواب بلند شدند .

(عمو عبدالله) وقتی گريه وزاري آن بچه هاي يتيم را در دور نعل مادرشانديد از عمل خود بقدری پشيمان شده بود که از شدت تاثر حال جنون پيدا کرده بود . او ديگر مادر و فرزند را از هم تشخيص نميداد . حالا ديگر پای تعقيب و مجازات در پيش است ، او ميديد اگر اندکی اين وضع را ادامه دهد ممکن است باطلوع آفتاب همسايگان از اين واقعه غم انگيز آگاه شده او را براي مجازات تسليم کنند . بايد چاره اي انديشيد که خود را از اين وضع نجات دهد .

هرچه بچه هاي خود اصرار ميکرد که مادر شما مريض است از او دست بکشيد آنها ول کن معامله نبودند و بر (هايهاي) گريه خود ميافزودند . بالاخره آتقدر گريه کردند که (عمو عبدالله) آتش غضبش شعله ور شده از ترس جان خود تصميم بقتل بچه هاي خود گرفت و هر سه را جا بجا خفه کرد .

همچه که از اين جنايت خود فارغ شد پرده سياه و وحشتناکی چشمان او را مخفي کرد و هر آن بر عصيانيت منتهی بجنون او افزوده ميشد بطوري که تصميم گرفت خود را از اين زندگي کثيف نجات دهد .

فورا چاقوي کوچکی را که در جيب داشت در آورده ميخواست خود را بکشد که ناگهان همسايگان باطاق او وارد شده همچه که اين وضع اسفناک راديدند بدون تامل ميچ (عمو عبدالله) را گرفته با فريادهای گوش خراش خود ساير همسايگان را بکمک طلبيده بلافاصله همه در اطاق او حاضر شدند .

(عمو عبدالله) درميان يکمشت همسايه و دوست محاصره شده بود و فقط از آنها کتک ميخور دوزخ زبان مي شنيد .

هرچه اصرار ميکرد که بگناريد علت قتل را فاش کنم گوش کسی بدهکار نبود تا اینکه اين خبر بگوش زاندار مهاي ده رسيد .

زاندار مها بدون هيچ قصوري بمنزل او وارد شده با دست بند محکمی دست هاي او را از پشت بسته و در طويله اي بازداشتش نمودند .

اهل ده دسته دسته بمنزل (عمو عبدالله) ميامدند و وقتی جنايت بزرگ و بيسابقه او را ميديدند بغض و کينه مخصوصی نسبت باو پيداميکردند بطوريکه همه تقاضا داشتند بايد (عمو عبدالله) در خودده اعدام شود .

ولی باهر نيرونگی بود آنروز زاندار مها (عمو عبدالله) را از شراهلده نجات داده شبانه بنقطه ديگری بردند و پس از چند روز ديگر بايك پرونده قطوري او را تحت الحفظ بتهران فرستادند تا هرچه زودتر بسزای کردار زشت خود برسد .

عمو عبدالله بدون هيچ بيم وهراسی در نخستين جلسه محاکمه باهمان لهجه

ساده دهاتی جریان فوق را اقرار کرده بدون اینکه وحشتی داشته باشد باگریه بلند اظهار داشت: « من نمیخواستم این زن مهر بانم را بکشم، ولی از آنجائیکه همیشه بدبختی نصیب ماست لگدم بشکم او اصابت کرد و جابجا مرد، از ترس اینکه مبادا همسایگان از این موضوع باخبر شوند بچه هایم را خفه کردم ولی موفق نشدم خود را از این زندگی کثیف نجات دهم. من مستحق مجازات شدید هستم و تقاضا دارم مرا زودتر اعدام کنید».

در واقع عموعبدالله با این جملات ساده خود میخواست بگوید: آقای رئیس داد گاه! شما که با دست بند قبان می آید از یک نقطه دور افتاده مازندران برای محاکمه و مجازات بتهران آورده آید آیا خود میدانید که مسئول این جنایت بزرگ کیست؟ و چه عملی موجب شده که من نمره زندگی خود یعنی اطفال بی گناهم را بکشم!

من در اثر فقر و تنگدستی، در اثر بیکاری و ظلم طبیعت، در اثر فشار ارباب های گردن کلفت و بی اعتنائی دولتهای پوشالی اقدام بقتل ۵ نفر، آن هم از بهترین و صمیمی ترین شرکای زندگی خود کرده ام!

من هر روز از سپیده صبح تا سیاهی شب، در سرما و گرما، در زیر برف و باران، در دشت و دمن، در بیابان و صحرا با شدت رنج میکشیدم تا لقمه نانی برای بچه هایم تهیه کنم.

من قبل نخست وزیر از میخواستم و زندگی و استراحت را بر خود حرام کرده برای کسب معاش از منزل خارج میشدم و تا آخرین ساعت شب با همان وضع رقت بار جان میکندم تا بتوانم همین اطفال بیگناه و معصوم را از مرگ نجات بخشم. اما این مملکت خراب شده، این کشور نفرین شده، این سرزمینی که در واقع بهشت جنایتکاران و غارت گران و جهنم بی نوایان و سیه روزان است مگر مرا آسوده گذارد تا بتوانم با همان رنج بی پایان بزندگی رقت بار خود ادامه دهم، آنقدر با من مبارزه کرد تا بهترین یادگار زندگی خود را با قساوت نابود کردم. من قسمی القلب نبودم بلکه روزگار مرا چنین کرد.

آخر این چه مملکتی است، این چه کشوری است که من باید در تمام سال روزی ۱۸ ساعت کار کنم و خرج بخور و نمیر یکمهم را نداشته باشم و از باب بی مروتی ابداً دست بسیاهی و سفیدی نزنم و سالی چند میلیارد از دسترنج من و همشهریان مرا در بهترین کافه ها مصرف کند. آنوقت من از گرسنگی زن و بچه خود را بکشم و او...!!

کدام قانون، کدام آئین نامه، کدام شرافت و کدام وجدان و دیانتی اجازه میدهد که در یک مملکتی بیعدالتی و هرج و مرج و ظلم اجتماع تا باین حد

رسیده باشد که طبقه فعال و مولد ثروت ، طبقه رنجبر و زحمتکش تمام دسترنج خود را تسلیم یکمده مفتخور و طفیلی نموده و خود از ثمره رنج خویش باندازه يك شكم سیر برداشت نکنند !

اگر عدالت اجتماعی در قاموس مملکت ما اینسب پس نیست باد این عدالت ، اگر دین داری و مملکت داری در نظر سیاست مداران و متدینین ایران همین است که محو باد این دیانت و سیاست ، اگر ضعیف نوازی و حمایت از طبقه رنجبر و زحمت کش اینست که نابود باد این حامیان وزیر دست نوازان .

ما از گرسنگی میمیریم در حالیکه بر روی اجساد ما فریاد و اوطنا میزنند ، تقو بر این روزگار و مملکت .
آقای رئیس داد گاه ! شما که چگونگی زندگی مرا از اول تا آخر دیده اید و حرف های مرا با کمال علاقه گوش داده اید ؟ .

شمارا بخدا ، بوجدان ، بشرافت ، بهرچه که در نظر شما مقدس است . خوب دقت کنید . من مسئول این جنایت بودم یا نخست وزیر و وزراء ، من مسئول این قتل فجیع بوده ام یا شماهایی که از دسترنج ما تو میبیل های ۴۶ تهیه میکنید و بروزی چند صد هزار ریال قانع نیستید ، من مسئول هستم یا اینهایی که فریاد وطن پرستی آنها دنیا را بلرزه در آورده و اصلاً نمی دانند که در يك نقطه دور افتاده ما ز ندران يك همچو دهی وجود دارد که مردم از شدت فقر و تنگدستی زن و بچه خود را میکشند .

من مسئول هستم یا این دستگاه متزلزل و لرزانی که بر روی سیل اشك بی نوایان بنا شده و آه و حسرت ملیونها نفر مردم سیه روز را بدنبال دارد .
آیا تصدیق نمی کنید که این دستگاهها و سازمان های عریض و طویل فقط و فقط برای نابودی بی نوایان تهیه شده و طیانچه ایست در جیب طبقه توانا و سرمایه دار که هر وقت ما بخواهیم حقوق حقه خود را از آنها مطالبه کنیم آنها بایک اشاره بماشه همان طیانچه ، قلب ما را از کار می اندازند ؟
آیا تصدیق نمی کنید از روز اول ، از همان دقیقه ای که دنیا بوجود آمده قوه قهریه ای هم برای نابودی ما ایجاد شده است ؟!

آیا تصدیق نمی کنید ، که این ژاندارم ها و پاسبانها و ادارات دولتی و خلاصه سازمانهای گل و گشاد فعلی برای حفظ حقوق توانگران و پایمال کردن حقوق ضعیفان تشکیل شده است ؟

اگر تصدیق نکنید شما هم بدون شك بی وجدان و بی شرفید و یا از این نمد کلاهی دارید . و الا این حقیقت راهیچ پرده سیاهی نمی تواند پنهان کند و این

خورشید تابان راهیچ ابر تیره‌ای قادر نیست مخفی نگه‌دارد و اگر چند لحظه‌ای بازور نهان شود سرانجام ماهیت خود را نشان میدهد و معلوم می‌شود که :

ماه هیچ وقت زیر ابر نمی‌ماند ه

حالا باشنیدن این کلمات ، هر کاری می‌خواهید بکنید . شما زوردارید ، قدرت ، هر کاری که بکنید من نمیتوانم مانع اجرای آن شوم ، مبرا محکوم کنید و زود تر بسزای علمم برسانید ، تا کار گردانان کشور در روز اعدام من در پای چوبه‌دار نظر تحقیر آمیزی بجنایزه گردن کج و سرد شده من انداخته در پای تنگهای مشروبی که بقیمت جان ما تمام میشود قهقهه مستانه بزنند و بر این دستگاه شرم آور بیشتر بخندند .

افسوس که اوزبان نداشت تا این جملات تا تر آور خود را بگوش سنگین اولیای امور برساند تا محکوم بحبس ابد نشده در زمره جانیها در کرید ورهای زندان بسر نبرد .!؟



آقای (د) بچه تاجر مشهور برای خاطریك
(تف) ۲۷۰۰ ریال از دست میدهد!؟

حقه جدید جیب بری «تف اندازی»

آقای (د) دانشجوی دانشکده پزشکی که از بچه تاجر پولدار معروف بازار است با لباس خیلی مرتبی از سبزه میدان بسوی بازار کفاشها روانه میشود تا در حجره پدر از دخلهای سرشار او از نزدیک آگاه شود .

همچه که سر ازیری اول بازار را طی میکند يك جوان شیک ترازاو که کلاه شاپوی سبدي خود را خیلی کج تراز بچه لردهای لندن گذارده بود مثل غلف هرزه در مقابل پایش سبز شده با وقار و متانت فوق العاده ای که فقط مخصوص اشراف زادگان تهران است با آقای (د) میگوید :

بیخشید! نمیدانم کدام احمق روی یخه شما (تف) انداخته است؟!

آقای (د) که اصلاً انتظار چنین واقعه ای را نداشت بمحض شنیدن این جمله رنگ از چهره اش پریده مثل اینکه آسمان بر سرش خراب شده باشد چشمان با حیای خود را بیهقه لباسش میاندازد و با نهایت تعجب می بیند يك (تف) خیلی غلیظ بالای (پوشت) او از شدت بیرنگی میدرخشد .

آقای (د) در حالیکه وجود ناز نیش بهم خورده بود و به بی تربیتی مردم ناسزا میگفت و باین دولتهای پوشالی که عرضه ندارند این مردم بی شعور را بمسلسل ببندند حمله میکرد بطور ناگهانی مورد لطف آن مرد تازه وارد قرار گرفته که باو میگوید :

عیب ندارد، این مردم فرهنگ ندارند که تربیت داشته باشند ، حالا نگران نباشید من يك دستمال تمیز دارم و آنرا برای شما پاك میکنم، زیرا ما باید در چنین مواقعی بهم وطنان خود یاری کنیم والا در جبهه جنگ که عرضه نداریم کمکی بهم بنمائیم .

این جمله مرد تازه وارد قوت قلبی با آقای (د) داده با چند جمله تشکر آمیز صورت خود را بعقب برمیگرداند تا شکل نجس و نجس آن (تف) قهوه ای رنگ را نبیند .

و ضمناً برای اینکه رفیقش بهتر و زودتر کتش را پاک کند جملات تشکر آمیز خود را مرتباً چرب تر میگرد .

مرد تازه وارد یا جیب بر کهنه کار ، از این موقعیت استفاده کرده دست راست خود را زیر یخه کت یا پهلوی کیف اسکناس آقای (د) برده در حالیکه کت را سفت چسبیده بود با دست چپ دستمال را محکم بکت او میکشید و در خلال همین کش و قوس (کیف) مملو از پول و تصدیق رانندگی و عکسهای معشوقه و نامه های عاشقانه او را بیرون میکشد و باو میگوید :

حالا ملاحظه کنید چقدر خوب پاك شده، تصور میکنم وجودتان

دیگر بهم نمیخورد .

آقای (د) سر خود را بجلو برمیگرداند و می بیند انصافاً (تف) بطوری از روی کت او پاک شده مثل اینکه همچو (تفی) از روز اول خلق نشده و روی کت او هم نیفتاده است .

آقای (د) از این عمل آقای (جیب بر) خرسند بود و نمیدانست با چه زبانی از این فداکاری او تشکر کند و پیش خود میگفت باید هر طوری شده من فداکاری غیر قابل تصور این جوان اصیل را جبران کنم .

پس از ده دقیقه لفاظی ، (جیب بر) که از ترس میلرزید با آقای (د) اسم و آدرس و شغل یکی از بچه تجار معروف تهران را میدهد و باو میگوید چون کار فوری دارم باید هر چه زودتر بروم و یک دست محکم و گرمی هم محضر رضای خدا با آقای (د) میدهد و از او جدا میشود .

آقای (د) همچو که از بازار کفاشها سر ازیر میگردد يك جفت کفش مشکی زیبایی نظرش را جلب میکند و پس از نیم ساعت چانه زدن حاضر میشود که ۴۵ تومان برای آن بپردازد .

بانهایت اطمینان دست بجیب بغل خود میبرد و می بیند همه چیز هست جز همان کیفی که ۲۷۰۰ ریال وجه نقد داشت .

آقای (د) سراسیمه بکلانتری مراجعه میکنند و جریان را از اول تا آخر شرح میدهد و پس از اینکه کارکنان کلانتری ماجرای (تف اندازی) را برای او شرح میدهند خنده تأسف آمیزی کرده میفهمد که این هموطنان گرامی!! برای چه حاضر هستند که حتی با (تف) کت یکدیگر هم بازی کنند .

آقای (د) از کلانتری مأیوس برمیگردد و اگر حالا او را در استخر (تف) ببیند ازندجرات نمیکند از کسی کمک بخواهد!؟

شاهکار یک زن دلال برای بودن دوشیزه ساده لوح

عروس یکشبیه

چگونه مشدی عباس ۵۳ ساله دوشیزه ۱۹ ساله را باز دواج خود در آورد؟

(مشدی عباس) پیرمرد ۵۳ ساله ایست که هنوز هم با وجود کبر سن و شکست پیری گوشش میجنبد و میخواهد در میان جوانها (سری) داشته باشد . گرچه مشدی عباس بقال است ولی چون عایدی خوبی دارد تا بحال متجاوز از پنجاه زن عقدی و صیغه گرفته و باز هم مثل يك جوان پر عطشی است که در کنار چشمه زلال آبی نشسته و هر آن میخواهد خود را از شهید عشق سیراب کرده کرده نیروی جوانی را تجدید کند .

همین افراط در شهوت این پیرمرد موجب شده که سرانجام اسرار او فاش شده يك پرونده خواندنی او بدست من بیفتد .

(مشدی عباس) یکماه پیش بيك زن دلال مراجعه میکند تا يك دوشیزه خوب و خوشگل برایش پیدا کرده در مقابل يك پول چائی شیرینی دریافت دارد .

دلاله مزبور که از روحیه (لوطی منش) و گشاد بازی مشدی عباس خبر داشت با شنیدن این جمله جانی گرفته برای پیدا کردن يك دختر مورد نظر ب جستجو میافتد .

پس از سه روز دویدن و از این خانه بآن خانه سر کشیدن در پشت امامزاده یحیی دختر ۱۹ ساله ای بدندان او گیر میکند .

دلاله مزبور میبیند این دختر آبله رو گرچه در بدریختی مسابقه را از سایر همسالان خود ربوده است ولی باندازه ای طناز و بانمک است که بخوبی میتواند دل مشدی عباس را بدست بیاورد .

فوراً با مادرش که رختشوی محله بود گرم میگیرد و باو میگوید :
 بخت دخترت باز شد زیرا يك جوان دیپلمه که در اداره ماهی
 ۴۰۰ تومان حقوق میگیرد عاشق دختر تو شده و مثل بت اورا می پرستد
 تو باید از این موقعیت استفاده کرده تا دیر نشده دخترت را باو بدهی
 تا از این زندگی نجات یابد .

رختشوی بیچاره که از خرج دخترش بتنگ آمده و از روز گارهم بی اندازه
 بیم داشت و می ترسید دخترش بسلامت بمنزل نرسد با شنیدن این جمله تمام هوش
 و گوش خود را از دست داده شش دانگ عاشق این جوانکی میشود که در اداره ماهی
 ۲۰۰ تومان حقوق میگیرد!

فوراً دخترش را صدا زده باو میگوید : « سماور » را آتش کن و
 چند چائی گرم و نرم بناف این دلاله به بند زیرا می خواهد بخت تو را باز کند .
 دخترک حسب الموعول از دلاله پذیرائی خیلی گرمی میکند و آنروز بحمد الله
 بخیر میگذرد .

صبح فردا دلاله بایک پسر نسبتاً شیک و خوشرو بمنزل آنها می آید. آنها
 وقتی چشمان میشی و موهای سیاه و مواج این جوان قد بلند را با آن لباس مشکی
 و شیکی که در بر داشت می بینند تصور می کنند در خواب عمیقی فرو رفته
 و این رؤیاها مانند همان مثلی است که می گویند: شتر در خواب ایند پنجه دانه.
 آنروز هم بسلامت میگذرد و وعده ازدواج با شرائط خیلی سهلی
 گذارده میشود .

دلاله در ظرف چند روزی که با این مادر و دختر تماس پیدا کرده بود
 بطوری آنها را تحت تأثیر قرار میدهد که آنها از جان و دل دوستش داشته او را
 يك زن با عاطفه و مهربانی میپنداشتند .

همین حقه بازی این دلاله موجب شد که روز ازدواج مادر عروس گفت
 من بمحضر نمایم و تو خودت برو این کار را با شرائطی که قرار گذاشته ایم
 تمام کن .

دلاله بمحضر به همراه آن جوان میرود و وعده ازدواج گذارده میشود و
 دختر در مقابل قیافه آن جوان که پسر دلاله بود بعقد مشدی عباس ۵۳ ساله
 که تصادفاً شناسنامه اش ۶۷ ساله بود در می آید و مراسم تشریفات عقد پیاپیان میرسد.
 صبح فردا دلاله مجدداً بمنزل آنها میرود و قرار میشود که همان شب
 بلافاصله ازدواج صورت گرفته و آن دوشیزه بدگل باز دواج آن جوان
 خوشگل در آید !

دلاله بمنزل عروس می آید و هر آنچه شایسته آن دختر بود او را مزین

میکنند و باسلام و صلوات بمنزل خراب شده مشدی عباس میبرد .
(مشدی عباس) هم آن شب ریش هارا از بیخ تراشیده و سبیل هارا از
انتهازده با كمك رنگ و حنایمیخواست موهای سپیدتر از برف خود را که بزرگترین
نشانه پیری است در پرده استتار جوانی نهان کرده تا آن دوشیزه متوجه پیری و
شکستگی او نشود .

دخترک باطنازی و غمزه مخصوص عروسان بسوی منزل مشدی عباس میآید
عروس همچو که بمنزل مشدی عباس وارد میشود و چشمش بلباس داماد
و آن پیرمرد (اکبیری) میافتد خیال میکند او پدر داماد است و این مهر و محبت
اوناشی از همان مهر پدری است .

ولی شب، هنگامیکه باید غرق در شادی و شمع باشد میفهمد که باز دواج
این پیرمرد منحوس در آمده است . اما افسوس این موقعی بود که کار از کار
گذشته و در میان يك سلسله از اقوام مشدی عباس محاصره شده و دیگر جرأت نمیکرد
که بگوید من باز دواج او در نیامده ام .

آنشب را با هر بدبختی ورنجی بود بصبح میرساند و صبح یکسره بمنزل
مادرش میرود و او را ناداره آگاهی میبرد و جریان را از اول تا آخر شرح
می دهد .

مامورین آگاهی بلافاصله (مشدی عباس) را دستگیر کرده همان روز
بافشار مجبور بطلاقش کرده او را تحویل زندان میدهند .
حالاً این پیرمرد در زندان مجدداً همان ریشهای سفید را گذارده و در
پیشگاه خدایمگوید : استغفر الله .

در حالیکه يك دوشیزه تیره بخت را در پرتگاه مخوفی افکنده و او را فدای
(شهوت) پیری خود کرده است . اینجاست که واقعاً باید گفت :

عشق پیری گر بجنبد سر بر سوائی زند .
اداره آگاهی باید این قبیل گرک صفتان را هر چه زودتر بسزای اعمالشان
برساند .

قتل برای يك قران

فقر چگونه علی حمال را در خونش میغلطاند

در مشهد مقدس، در آنجائیکه مردم دسته دسته از اطراف برای زیارت حضرت رضا (ع) می شتابند، در آنجائیکه پولهای گزاف برای صرف در راه خدام صرف میشود، در آنجائیکه آستانه قدس رضوی باملیونها ثروت خود زوار در آغوش میگیرد، در آنجائیکه مردم پس از خرج صدها هزار ریال سر بر آستانه اش مینهند، ببینید فقر چه جنایتی میکند .

این جنایتها نشان میدهد که هیئت های حاکمه ما تاجه اندازه بسر نوشت مردم بی اعتنا هستند ، و در عین حالیکه چندین میلیارد صرف کاخ آسمان خراش دادگستری و دستگاه های عدالت پروری !! میشود ، در يك نقطه ایران يك فرد ایرانی برای خاطر (یکریال ؟!) بقتل میرسد .

شاید شما هم بگوئید آن فردی که برای یکریال از جان خودش صرف نظر میکند دیوانه است ! و عقل خود را در بازار اجتماع از کف داده ، ولی من شما اطمینان میدهم که اگر لحظه ای باتوده های وسیع ورنج دیده ایران هم صحبت شوید، اگر اندکی با آن مردم لخت و برهنه و مریض و در بدری که در ۲۴ ساعت يك وعده غذا ندارند و برو شوید ، می فهمید چه بدبخت مردمی برای خاطر همین يك قرانها از گرسنگی در زیر سایه کاخهای رفیع جان میسپارند و هیچکس حتی همیشهائی که فریاد و اوطنامیزند بر مرک آنها تاسف نخورده اند .

زیرا مرگ فقر اماند نك تو انگران صدا ندارد و هر روز صدها نفر از این قافله سیه ریزان بوادی خوشبختی خود یعنی قبرستان میروند و هیچيك از من و شما و آن مقامات بالا تر هم خبر ندارند که همچو افرادی در این

سرزمین وجود داشته اند که در اثر تنگدستی خود را تسلیم مرك کرده اند .
در هر حال من چند نمونه بارز از این مرك و میرها را در دست دارم که اگر
فرستی شد يك آنرا برای شما تشریح می کنم و شما هم اگر نمونه ای سراغ دارید
برای من بفرستید شاید بتوانیم يك مجموعه کامل برای آیندگان باقی بگذاریم
زیرا دولتها و زمامداران ما آنقدر گرفتاریهای سیاسی و زدوبندهای دیپلماسی
و شخصی دارند که باین حرفها نمیرسند و اگر هم بفهمند تازه عین خیالشان نیست .
(علی حمال) هم که امروز ذکر خیرش بمیان آمده از تیپ همانهاست که
یکریال را بیشتر از جان خودش دوست می داشت .

البته او مانند سرمایه دارها نبود که بیول اینقدرها اهمیت بدهد و مانند
آنها اگر کسی دست بترکیب اسکناسهایشان بزند فوراً انتحار کند . نه، او فقط
میخواست با آن یکریال ۵ سیرنان بیشتر برای زن و بچه اش تهیه کند تا بچه هایش
از گرسنگی دیرتر بمیرند و زجر روزگار را بیشتر بچشند .

(علی حمال) مرد کاسبی بود ، خدا بیامرز پدرش را که او هم حمال بود،
از جدشان خبری در دست نیست ولی من قطع دارم که او هم حمال بود زیرا هنوز
این سیستم پوسیده اختلاف طبقاتی در کشور ما از بین نرفته . هر چه بچه حمال
است با تمام استعداد خداداده ای که دارند باید حمال شوند و هر چه بچه تاجر و دزد
و محترکراست باید تاجر شده ارزهای مارا با آمریکا بفرستند . یا باز و روجه بازی
و گرفتن معلم سرخانه يك کاغذ پاره ای بنام دیلم و یسانس تهیه کرده اقل در
نیویورک بتوانند سبیل دو گلاسی خود را نازکتر کرده پوست قرمز خود را
ظریف تر بگذارند تا دوشیزگان (هولیود) زودتر فریفته جمال آنها شوند !

(علی حمال) يك صورت کشیده بی گوش داشت که اگر چشمان بی
فروغ او گاهی در میان آن حرکت نمی کرد مردم او را با اسکلت اشتباه میکردند .
لبان تیره و دندانهای کثیف و سیاه شده و موهای ژولیده و « مجعد »

او نشان میداد که در زندگی معنی بهداشت و نظافت را اصلاً نفهمیده و وقتی چشمان
اطرافیان او بصورت وحشتناک و ریشهای مشگی اش میافتاد تصور میکردند بایک
بز کوهی روبرو شده اند که در زمره ملت کهن ایران ؟ در آمده است .

(علی حمال) چندتکه پارچه پاره پاره را بهم وصل کرده و آن را بتقلید
دیگران بنام « کت » بتن کرده بود که یکسال ونیم بود از تنش خارج نشده و حتی
بدن زرد رنگش در این مدت رنگ حمام را ندیده بود .

« علی حمال » از صبح بیرون می آمد و هر وقت که سرش خالی میشد در
وسط آفتاب پهن میشد و چند خارش محکم ببدن خود میداد و سپس مشغول جستجو
می پرداخت تا حشرات موزیه را از صحنه بدن خود دور کند تا لااقل آنها هم مانند

محتکرین و تاجار و خلاصه طفیلی های اجتماع خون بدن او را نمکنند .
او میگفت ! من عجب بدبختی هستم . تاجر ، مامور دولت ، رجال ، شیخ ،
روضه خوان ، محتکر همه و همه دندان هایشان را تیز کرده اند که خون بدن نحیف
و امثال مرا بمکند و الحمد لله زور شان هم میرسد و می کنند ولی نمی دانم این
«حشرات موزیه» چرا به آن هاتاسی کرده دست از جان ما بر نمیدارند .

حالا که زورم به آنها نمیرسد لا اقل با کمک آفتاب اینهارا بسزای کردار
شان برسانم تا شاید روزی برسد که پنجه قهاران انتقام از آستین عدالت
بیرون آمده گلوی آنها را هم بگیرد و به دست من بدهد تا در پناه اتحاد
و اتفاق آنها را هم مثل اینها بسته دسته قربانی و نابود سازم .
او فکر و ذکرش همین بود و در انتظار کار ، خدا خدا میکرد .

(علی حمال) تشنه کار بود ، او يك كوله پشتی پوشیده و کلفتی داشت که
تقریباً ۲۰ من وزن آن بود و همه روزه او را بدوش می گرفت و در خیابانها و مغازه ها
و کاروانسراها و گاراژها و خلاصه هر جا که کاری سراغ داشت میرفت ولی همه
او را با ترش رویی رد میکردند .

زیرا فلان زوار که صدها هزار ریال خرج مسافرت کرده بود آنقدر شهامت
و گذشت نداشت که ۵ ریال از آن مبلغ هنگفت را در مقابل کار بزن و بچه این
حمال بدبخت بدهد تا او از گرسنگی نمیرد .

(علی حمال) هم بجامه دان ها ، بارها ، صندوق ها و رختخوابهای که از ماشینها
فرود می آمد با نظر حسرت مینگریست و هر آن انتظار داشت که یکی از آنها
بسوی او آمده تا با حمالی آن بتواند لقمه نانی تهیه کند .

وقتی يك جامه دان از روی ماشین فرود می آمد ۲۰ نفر حمال پیرو جوان
بسوی او میدویدند و هر يك برای حمل آن بردیگری سبقت می جستند زیرا همه آنها
زن و بچه داشتند و همه کار میخواستند و حق هم داشتند که برای یافتن کار با یکدیگر
مبارزه کنند .

این طرز فکر مخصوص آنها نیست ، امروز بیکاری در ایران قتل عام
میکند ، جوانان پر شور یا گل های سرسبد جامعه که از دانشکده ها و دبیرستانها
با مغزهای پر از (ارقام مدهش) ریاضی و تئوری های (ژان ژاک روسو) بیرون
می آیند وقتی در صحنه اجتماع قدم میگذارند ، می بینند در مملکت ما همه آن
چیزهایی که خوانده اند حرف مفت است ، اینجا باید دزد بود ، هوجبی بود ، پارتی
داشت ، پول داشت ، اعمال نفوذ کرد ، زبان درازی کرد ، با افراد متوسل شد ، برجال
مقوائی تعظیم کرد و دست های آنها را بوسه زد تا يك شغل حساس و نان داری
بدست آورد .

ولی هر که به پیروی از آن تئوری ها و بصرف خواندن آن کتابهای قطور

عزم سعادت کشور و نجات مملکت کرد فوراً سبلی های سنگینی از این کار گردانان نالایق میخورد که باید از فرط بیکاری و بی اعتنائی بدانشکده ها عقب نشینی کرده تا ابد دم از اصلاح مملکت و سعادت کشور نزنند و از شدت بیکاری هم بشاگرد بقالی و عطاری متوسل شود .

زیرا اینها همه در قاموس کار گردانان کشور ما حرف های بی معنی است، همه اینها برای خر کردن یکعده جوان و سوار شدن آنهاست ، خلاصه همه اینها بندهائی است که یکعده مفتخور و خرسوار بیای سایرین بسته و از آنها دو پشته سواری میگیرند و هر که برنك آنها در نیاید باید یا از گرسنگی بمیرد یا مثل (علی حمال) برای کار سرودست بشکند .

(علی حمال) عقلش باینها نمیرسید والا او هم مثل سایرین دزد میشد، جیب میبرد، اموال و ناموس مردم را میر بود و در اندك مدتی هم صاحب پار کهای زیبا و اتومبیل های لو کس و يك ده شش دانگی میشد و هم قره نو کرها بر آستانه او بوسه میزدند چنانکه اکنون صدها نفر از « علی حمال » پست تر دارای این مقامات و احترامات هستند و هیچکس هم بآنها نمیگوید بالای چشم شما بروست . او چون این راهپارا بلد نبود ، کارش فقط پرسه زدن در خیابانها و پیدا کردن کار بود تا بتواند خانواده خود را از مرگ نجات دهد .

او همه روزه از صبح تا غروب میدوید ، گاهی روزها که اصلا کاری پیدا نمیکرد . وقتی هم که يك کار کوچک باو بر میخورد صاحب مال دو ساعت چانه میزد و یک ساعت و نیم از زندگی رقت بار خود سخن میگفت تا بتواند اجرت حمالی او را از يك تومان به ۸ ریال تنزل دهد .

بدبختی اینجاست که اغلب تجار و خر پولهارك خواب این قبیل حمالهارا بدست آورده اند. آنها چون میدانند که اینها تشنه کارند يك باری که خود اقرار دارند باید دو تومان حمالی بدهند بانظیر (علی حمال) به ۵ ریال طی میکنند زیرا میدانند چون او کار ندارد اگر يك ریال هم باو داده شود میگیرد و اینکار را هم انجام میدهد زیرا در ایران مزد مطابق کار نیست بلکه مزد مطابق با شدت و ضعف احتیاج افراد است .

چه بسا صنعتگران و هنرمندانی که با آن ذوق سرشار و استعداد عجیب با روزی چند ریال اجیر میشوند و قریحه ذی قیمت خود را در مقابل وجه ناقابلی در پیشگاه یکعده مفتخور گرو میگذارند و آنها هم هر چه زورشان می رسد از این منبع پر نعمت بهره بر میدارند و بالنتیجه پس از چند سال خود میلیاردر شده این هنرمندان تریاکی و شیرهای میشوند .

يك گرفتاری عجیب علی حمال همین بود، زیرا او با همان قیافه لاغر و زرد

ر تك خود بارهای سنگین را بردوش می‌گرفت و از سنگینی آن‌هم باك نداشت ولی در مقابل اجرت ناچیزی دریافت می‌کرد زیرا محتاج بود و احتیاج هم انسان را بهر عملی حتی دزدی و ادا می‌کند.

عجب این بود که گاهی زخم زبان‌های خنده آوری از تجار می‌شنید، او هر وقت بحجره پرازشگوه و مملو از اجناس یکی از آنها میرفت و کاری می‌یافت تازه در مقابل استدلال او سر تعظیم فرود می‌آورد. زیرا پس از یک ساعت چانه زدن و اجرت ۵۰ ریال را بده ریال رساندن تازه آن تاجر گردن کلفت که گوئی اسکناسها بجانش بسته است باخونسردی می‌گفت:

باید این جنس را با هر قیمتی که دل من می‌خواهد حمل کنی، زیرا اگر اینکار نباشد باید در خیابان‌ها بیکار باشی و پرتی و اجرتی دریافت نداری، حالا حمل این جنس را با بیکاری قیاس کن خواهی دید چقدر استفاده داری و هر چه بتو بدهم غنیمت است.

«علی حمال» گرچه میدانست حرف او بی منطق است ولی احتیاج منطق و استدلال را در هم می‌شکست و می‌گفت حق با اوست و باید تا از گرسنگی نمرده‌ام مال التجاره او را بمنزل برسانم و با همین عایدی کم خود را از مرگ نجات دهم.

یکروز (علی حمال) مانند سایر روزها از بیغوله خود خارج شد. آنروز صبح برخلاف همیشه برای پیدا کردن کار خیلی تلاش نکرد چون در مقابل مغازه زیبایی يك مبل ساز كمد بزرگی نظر او را جلب کرد که گویا بانتظار «حمال» گرد و خاک می‌خورد.

«علی حمال» پیش دوید تا قبل از دیگران آن «کمد» را حمل کند. صاحب مغازه هم بادیدن او راضی شد که ۲۵ ریال در مقابل حمل «کمد» بآورد اما چون او بتنهائی نمیتوانست کمد را حمل کند ناچار یکی دیگر از رفقای خود را صدا زد تا بالا تفاق آن بار سنگین را بمقصد برسانند. دو نفری زیر بار رفتند، یکی از جلو و یکی از عقب پایای هم بسوی مقصد حرکت کردند.

هر چه بسوی مقصد نزدیکتر میشدند قطرات عرق در روی پیشانی پراز چروك آنها زیادتر میشد و رنج کار بیشتر آنها را آزار میداد ولی آنها باز مزه «علی - علی» چشم بزمین دوخته بسوی مقصد می‌شتافتند. سرانجام پس از یک ساعت دیگر بمقصد میرسند و کمد را بصاحت اصلی آن میرسانند و ۲۵ ریال اجرت حمالی خود را دریافت میدارند.

تقسیم پول شروع میشود، علی حمال که زورش بهیچکس نمیرسید حالا در مقابل او میخواست خود را بزرگتر جلوه دهد زیرا از حیث سن از او بزرگتر بود. او که میدانست هیچکس برای او قدر و قیمتی قائل نیست در مقابل آن حمال جوان عرض اندام میکرد و میخواست با و نشان بدهد که بر او سمت استادی و برتری دارد.

همین کوه فکری او موجب شد که بالاخره در خون رنگین خود بغلطد زیرا ۱۳ ریال از آن ۲۵ ریال را برای خود برداشت و ۱۲ ریال دیگرش را با بی اعتنائی به آن حمال جوان داد.

حمال چون که دیده بود از مبدء تا بمقصد پای پای علی حمال راه آمده و باندازه او در زیر بار، عرق ریخته است از این عمل بغضب افتاد و فشار کار و رنج روزگار و اهانت رفیقش دست بدست هم داده وسیله مبارزه را فراهم کرد! بدو مبارزه زبانی بار دو بدل کردن فحشهای آبدار که معمول مردم ایران است شروع شد و بالاخره کار بز دو خورد کشید.

زدو خورد آنها برای خاطر همان يك قران باندازه شدیدی شد که حمال جوان يك لگد محکم به پهلوی علی حمال زد.

از آنجائیکه باید بدبختی ثمره خود را تحویل آنهادد، همان يك لگد مؤثر واقع شده «عملی حمال» در میان کوچه بسختی بزمین افتاد و با فریاد و گریه از عابرین استمداد می طلبید.

مردم فوراً حمال جوان را دستگیر کرده بازداشت نمودند و «علی حمال» را بسوی مرخصخانه بردند که پس از ۴۸ ساعت فوت کرد. «حمال جوان» در شهر بانی وقتی خبر مرك «علی حمال» را شنید تمام کاخهای آرزوی خود را در حال سقوط دید.

زیرا او میدانست که هیچ دست توانائی نمیتواند او را از مرك نجات دهد و از همانجا خاطره چوبه دار را بیاد آورد و پیش خود میگفت: برای جوان فلک زده ای چون من که هیچ وسیله ای ندارد جز اعوام مجازاتی قائل نمیشوند.

او فکر میکرد هر وقتیکه دستگاه عریض و طویل داد گستری بخواهد «ضربت شستی» نشان دهد و بگوید ما هم مجرمین را بسزای اعمالشان میرسانیم فوراً یکی از افراد نظیر ما را از سلولهای نمناك زندان بیرون کشیده با تشریفات زیادی بسوی چوبه دار میبرند و بدون اینکه بآمال و آرزوها و حرفهای ماتوجه کنند طناب ابریشمی محکم، چوبه دار را برگردن باریکتر از موی مامیبندند و بایک تکان آهسته جان ما را میگیرند تا دزدان گردن کلفت و شکم گنده قوت قلبی گرفته بدزدی و غارت گری و جنایات خود ادامه دهند.

این افکار پریشان مثل پرده رنگارنگی از مقابل سیمای وحشت زده او میگذشت و او جز مرگ و اعدام در انتظار هیچ چیز نبود.

پس از دوماه معطلی، این حمال جوان که اسمش «عباس» بود بسوی تهران فرستاده شد و در زندان قصر در ردیف قاتلین بازداشت گردید.

این جوان کردن کلفت که در اثر مصاحبت بازندانها مبتلا بترياك شده بود وقتی در دادگاه حاضر میشد بدون هیچ شائبه‌ای می گفت: « من میخواستم آن يك قران را که حق واقعی من بود از رفیقم بگیرم ولی چون اوسماجت کرد کارما بز دو خورد کشید و چون خدا میخواست که او بمیرد لکدمن بپهلوی او خورد و مرد. من تقصیر نداشتم و نميخواستم او را بکشم ولی او چون خودش «جان نداشت» مرد، حالا هر کاری میخواهید مرا بکنید »

چون دادگاه علت قتل را غیر عمد و در اثر فقر و تنگدستی و شدت احتیاج تشخیص داده بود عباس را به ۵ سال حبس مجرد محکوم کرده و اکنون در زندان قصر بسر میبرد.



گوشواره گرانها!

چگونه بوسیله يك جیب برای ایرانی بفروش رسید

آقای (ط) کارمند وزارت کشاورزی حقوق تیرماه خود را گرفته از خیابان شاهرضا بسوی بازار زرگرها میرفت تا يك چیزی بعنوان (چشم‌روشنی) برای عروسی خواهرزاده خود تهیه کند. هنوز امتداد خیابان شاه رضا را نیموده بود که يك جوان زردمو، با چشمان دورنگ خود در مقابل او ایستاده خیلی ملایم و آهسته باو اشاره کرده می‌گوید:

آقا عرض داشتم!

آقای (ط) وقتی قیافه موقر و لباسهای فاخر و چهره محجوب این مرد خارجی را دید بدون اراده فرمان او را اطاعت کرده پیش میرود. همچو که باو رسید اولین کلمه‌ای که از دهان این مرد خارجی شنید این بود.

بازار زرگرها کجاست!

بدیهی است که کلمه بازار زرگرها بقدری شکسته ادا شد که آقای (ط) بدون هیچ شکی اطمینان حاصل کرد که این مرد قطعاً یا تازه از لهستان فرار کرده یا از کشور دیگری بسوی ایران آمده است. آقای (ط) کمی (هاج و واج) شد و هنگامی که پیچ و خم خیابانها را برای رسیدن ببازار بآن مرد فرنگی نشان میداد متوجه شد که او مضطربانه دست بجیب خود برده باجملات ناقصی میگوید:

(هنوز هست - نبرده اند).

آقای (ط) وقتی این جمله را شنید حس کنجکاویش تحریک شده میخواست ببیند این مرد کیست؟ و چرا آدرس بازار زرگرها را میگیرد؟ بهمین جهت باو میگوید منم اتفاقاً همانجا کاردارم.

بیا باهم برویم!

آقای (ط) با آنمرد ناشناس قدم زنان بسوی بازار زر گرهایمیايندودر
بين راه از هر مقوله سخن ميگويند .

مرد ناشناس با همان لهجه مصنوعي فرنگي خود ميگفت: من از سرمايه داران
بزرگ لهستان بودم و در آنجا تجارت ميکردم و دو کارخانه و صدها شاگرد و
مهندس داشتم .

ولي جنك جهانسوز اخير و بيرحمي آلمانهاي سنك دل موجب شد كه من
اندكي از سرمايه هنگفت خود را از چنك آنها بيرون كشيده از آنجا مهاجرت
كنم . . .

اگر بخاطر تان باشد با همان لهستانيهاي كه در سال ۱۳۲۲ كاميون
كاميون بايران مي آمدند بكشور شما وارد شدم .

از آن موقع تا بحال هر چه جواهر و اجناس سنگين قيمت داشتم بابهاي
ارزان فروختم بطوريكه اكنون ميخواهم بروم بازار زر گر ها تا يك گوشواره
خيلى اعلاي (مادام) را كه از پدرش بيادگار دارد بفروشم .
زيرا مرك و گرسنگي ما را تهديد ميكند و جان بالاترين سرمايه است
و اگر من زنده باشم دو مرتبه مي توانم از اين جواهرات و بهتر از آنها تهيه
كنم . . .

آقای (ط) كه ديد يك (تيكه) چرب و نرمي پيدا کرده و مي تواند با اندك
پولي گوش او را از بينخ ببرد باو ميگويد :
اگر ممكن است اين (گوشواره گرانبها) را بمن نشان بدهيد شايد مشتري
خوبي بشما نشان دهم .

مرد ناشناس دست بجيب بغل خود برده با احتياط جعبه خيلى زيبا و درخشاني
را كه دانه هاي شيشه روي آن مانند الماس ذقيمتي مي درخشيد بيرون مي كشد
و خيلى ملايم در آنرا باز ميكند و با يك تيكه پنبه (گوشواره) سنگين قيمتي
را كه برق آن چشمان آقای (ط) را بي اختيار از كار انداخته بود بيرون ميكشود
آهسته باو ميگويد :

**همين است كه اگر بدست زر گر ها بيفتد ميتواند آنرا چند هزار
تومان بفروشد.**

آقای «ط» وقتي يك چنين (گوشواره) اي را ديد از خوشحالي در پوست
خود نمي گنجيد و ميگفت : عجب شانس خوبي دارم و ميتوانم كلاه سر اين مرد
خارجي بگذارم.

مرد ناشناس كه حرص و ولع آقای (ط) را براي خريد اين گوشواره

میدید خیلی ناز میکرد و میگفت هرچه زر گرها قیمت گذاشتند ۵۰ تومان آنرا از شما نمی گیرم زیرا مرد سلیم و خوش مشربی هستید و حق دارید ۵۰ تومان از من استفاده کنید .

آقای (ط) که خیال میکردا گر زر گرها این گوشواره را به بینند برای خرید آن سرودست میشکنند با احترام فوق العاده ای باو میگوید : خیر ! آقا ، خودمان موضوع را حل میکنیم ، این زر گرها همه دروغگو و حقه بازند ، اگر سراغ آنها برویم ما را از مرحله (پرت) می کنند ، خودمان با قیمت مناسبی آنرا تمام میکنیم .

مرد ناشناس با کرشمه مخصوصی که آثار بی اعتنائی از آن می بارید گفت : من آنرا هزار تومان نقد میفروشم پس از شنیدن این جمله چانه زدن شروع شد و خلاصه پس از یک ساعت (ور زدن) قیمت آنرا به ۷۵۰ تومان تمام می کنند .

آقای (ط) ۵۰۰ تومان بیشتر پول نداشت و می ترسید اگر برای ۲۵۰ تومان بقیه آن بمنزل برود ممکن است شخص دیگری برسد و گوشواره را از چنگ او بیرون نبرد .

به همین امید میخواست با صحبت کردن فروشنده را بسوی منزل ببرد که ناگهان يك مرد ۵۰ ساله ای بایک ته ریش جوگندمی و یقه باز و خلاصه يك قیافه تمام (عیار) بازاری فرامی رسد و لحظه ای سخنان آنهارا گوش میدهد . همچو که بقول خود میفهمد صحبت از گوشواره است میگوید : **مسئود دیگر از آن**

جواهرات اعلاء نداری که بما بفروشی ؟!

مرد خارجی همان گوشواره را نشان می دهد و او بلافاصله بدون اینکه تعمق یا مطالعه ای کند میگوید من این را ۱۰۰۰ تومان نقد می خرم و فوراً يك دسته اسکناس از جیبش بیرون می آورد و می گوید این ۵۰۰ تومان بیعانه اش تا بقیه آنرا درد کان بتو بدهم .

آقای (ط) که می بیند مشتری سرسخت و پروپا قرص دیگری برای گوشواره پیدا شده فوراً میگوید : خیر این را من خریده ام ، مطابق تمام قوانین و مقررات دنیا بمن میرسد ، اگر بمن نفروشید فوراً يك پاسبان صدا میزنم و هر دو شمارا بکلانتری جلب می کنم و ممکن است گوشواره توقیف شود .

مرد ناشناس هم از شنیدن این جمله قوت قلبی گرفته می گوید : مافرنکیها مثل شما ایرانیها آنقدرها پول دوست و نفع پرست نیستیم . تو راست میگوئی این گوشواره هم مال تو است ولی بشرطی که بقیه آن را بمن نقد بدهی .

آقای (ط) عصبانی شده فوراً ساعت (لوزینا) و قلم خود نویس زیبا و کیف دستی و کلاه شاپور و انگشتر الماس خود را بیرون کشیده میگوید اینهم بجای ۲۵۰ تومان بقیه آن بگیری و گوشواره را بمن بده .

مرد ناشناس گوشواره را از جیب بیرون کشیده باو میدهد و میگوید این را بدیگران نشان نده (زیرا ملکه انگلستان هم نظیر آن را دارد اگر بداند که جفت آن در ایران است بهر قیمتی است آنرا میخرد و ممکن است مورد تعقیب قرار بگیری که این را از کجا آورده ای ؟)

آقای «ط» گوشواره را در جیب بغل خود محکم گذارده و در حالی که قلبش از خوشحالی میزد و از شدت (ذوق زندگی) پاهایش میلرزید بمنزل می آید و بدون اینکه بزنش حرفی بزند او را برداشته بسوی بازار زرگرها می برد .

اولین زرگری که قیافه «ذوق زده» و لبان خشک شده آقای (ط) را دید تصور کرد که او جواهرات مسروقه ای دارد که ایتمقدر در فروش آن عجله می کند .

اورا به پشت دکان میبرد و وقتی می بیند که يك گوشواره بدلی از جیب بغلش بیرون آورد باخنده باو میگوید :

آدم حسابی تو چرا خرشدی :

این را از همان لهستانی خریده ای .

این بیش از ۱۵ ریال نمی ارزد !

چقدر برای آن پول داده ای ؟ !

آقای (ط) که فهمید کلاه تا حلقومش فرو رفته دیگر نتوانست سخنی بگوید و جابجا از ترس بزمین افتاد و ۱۵ روز در بیمارستان سینا بستری شد . در حالی که ملکه انگلستان بدنبال او و گوشواره اش می گردد و نمیتواند آنها را پیدا کند ؟ !

مامورین آگاهی عقیده دارند که این شخص یکی از جیب برهای فوق العاده باهوش و زرنگی است که با رقیقش هر روز نیرنگ تازه ای می ریزد و پولهای مردم تیره روزی را که بخیال استفاده سرشار هستی و زندگی خود را از دست میدهند باهمین سادگی می رباید .

من عقیده دارم که این جوان باهوش با این قریحه ای که دارد سیاست مدارترین رجال را میتواند در دام بیاندازد و فعلا هم در بهترین کسافه های تهران رفقایش را دور خود جمع کرده بطریهای عرق را بسلامتی تمام ملت ایران مخصوصاً زمامداران لایق کشور! بالا میکشد و از همانجا نقشه يك جیب بری دیگری

رامیریزد با این طرز خدا عاقبت همه ما را بخیر کند . زیرا ممکن است بما هم
رحم نکرده بهر نحوی است يك نیرنگی بزند که ما از شدت تحیر شاخ در
آوریم ..

پس تعالم کسانی هستند که چشم از طمع پوشیده باین منافع هنگفت !
پشت پا زده اند .

شما هم اگر میخواهید از خطر نجات یابید هیچوقت طمع بمال دیگران
نداشته باشید .



از قمارخانه صابون پزخانه تا بازرسی بانک ملی ایران
سارق فکلی
دزدی و چاقو کشی بزرگترین هدف یک عده از
جوانان ماست

در نواحی جنوب شهر، در آن جایی که هنوز خندقهای عهدشمر بن ذی-الجوشن یاد گارهای خود را حفظ کرده، در آن جایی که هنوز شهردارهای صالح و ناصالح تهران یکقدم اصلاحی برای عمران و آبادیش برنداشته اند، در آنجایی که زاغه ها و کوره راهپایش مسکن و ماوی يك عده از هموطنان بیگناه ما است، در آن جایی که هنوز قدم هیچیک از نخست وزیر ها و وزراء و رجال و زمامداران صالح و ناصالح مانرسیده، در آنجایی که موجودات معصومی مثل کرم خاکی در کنار یکدیگر میولند، در آنجایی که سگها پاسبانی و حفظ امنیت يك مشت مردم فقیر و بی خانمان را بر عهده دارند، در آنجایی که زیبا ترین عمارتش شیره کشخانه و بهترین بورسش قمارخانه و عالی ترین ارمغانش حشیش و شیره و تریاک است يك جوان بلندقد باچشمان میشی و موهای مشکی و بازوان نیرومند و قامت برومند و ابروان پر پشت سیاهی دیده میشد که در میان صدها جوان لات سینه چاک که در اثر فقدان فرهنگ از خطرناکترین عناصر کشور بشمار میروند بسر میبرد و با اتکاء بهمان قیافه رعب آسا از دیگران (تلکه) می گرفت و از دزدیها و سرمایه های باد آورده آنها (حق و حساب) مطالبه می کرد.

این جوان هزیا که حسن نام داشت در يك خانواده تیره روزی بوجود آمده بود که اگر شرح حال آنها تشریح گردد مشنوی هفتاد من کاغذ شود.

زیرا پدرش از عرق خورها و تریاکبهای مشهور محله و مادرش از فاحشه های معروف کوچه بود که هر دو آنها از فشار روزگار کانون زندگی را بهم زده پدر تریاک و مادر فاحشه و پسر قمار باز شده بودند.

(حسن) از اوان کودکی پدر و مادر را نمیشناخت و از روز اول رنگ مدرسه و معلم را ندیده بود.

حسن چه میدانست که مشروب خوارگی بزرگترین منشاء فساد است و قمار بازی ننگین ترین کارها بشمار میرود.

حسن ابدأ تصور نمی کرد که غیر از قمار و دزدی و جیب بری هم کاری پیدا میشود که او میتواند از آن راه امرار معاش و تأمین زندگی کند؟!

حسن از صبح که از مسکن اصلی خود یعنی فاحشه خانه خارج میشد فقط يك هدف داشت که آنهم تهیه يك ارمغان نیکو برای (رفیقه اش) و يك دسته اسکناس برای خرج (مشروب رفقایش) بود.

او این پول را میخواست و با حس سبعیتی که داشت از هر مرم و محلی که بود با تهدید و تخویف تهیه میکرد زیرا با آن هیكل نیرومند نمیتوانست در مقابل رقبایش خجل و شرمنده باشد.

حسن باین مقدار (وجه ناقابل؟!) احتیاج داشت و از هر راهی حتی قتل دیگران که مقدور بود در میآورد تا مخارج عیاشیش تأمین شود.

حسن در بدو جوانی چنین قیافه ای داشت و با اتکاء به توانائی خود مخارج عیاشیش را از قمار بازها بزور می گرفت و بر لچتی مصرف میکرد.

ولی این زندگی قابل دوام نبود زیرا صدی ۸۰ این پارازیت ها و طفیلی ها در عنقوان جوانی ورزشکار و نیرومند اما همچو که آفتاب عمر از نصف النهار جوانی آنها گذشت فوراً شیرهای و بنگی و تریاکی میشوند.

حسن در سن ۲۷ سالگی مبتلا به تریاک شد و آن نیروی جوانی و هیكل توانا و قوی را در کنار و افور و نگاری بتدریج از دست داد.

بطوریکه کم کم آن قیافه عجب آور بیک موجود زرد و پژمرده ای مبدل شد که فقط بیک لگد محکم کافی بود او را بمسکرات آبد بفرستد.

وقتی قیافه حسن لاغر و ضعیف شد طبعاً (باج سبیل) او هم قطع گردید و دیگر کسی برای او ارزشی قائل نمیشد زیرا میدان دار این معرکه بیک گردن کلفت دیگری بود.

حسن وقتی که بی اعتنائی (داش مشدیهای) محله را دید نقشه دیگری ریخت و با چابکی مخصوصی که داشت شروع بدزدی کرد.

از اینجا دیگر از قمار بازها دوری نمود و بادهسته دیگری همکار و رفیق شد و از وجود آنها برای بدست آوردن (مورد احتیاج) خود استفاده میکرد.

چندین فقره دزدیهای مهم کرد و از طرف شهربانی دستگیر شد ولی يك نمونه آن بی اندازه جالب توجه است که اکنون بنظر خوانندگان می رسد.



يك روز صبح در مقابل عمارت زیبای بانك ملی كه همیشه ماشین های آخرین سیستم برق درخشنده ای در چشمان عابرین ایجاد می کند يك جوان پابرهنه ای بایك پیراهن كتانى و يك جفت سبیل كلفت دیده می شد كه بانكاهای مرموزی مواظب مردم بود .

او هر وقت قیافه های آراسته و منظمی را كه از اتومبیل های لو كس بیرون می پریدند می دید بی اختیار چشمان خود را بجیب های آنها می دوخت تا بفهمد در (چنته) آنها چیست .

پس از يك ساعت معطلی و (ورنه انداز كردن) تمام كسانى كه بسوى سالن مملو از جمعیت بانك می رفتند قیافه سرهنگى مثل آهن ربا و اراجذب كرد و بدون اينكه بفهمد او پولدار است یا بی پول بدنیال او بمحوطه بانك وارد می شود .

سرهنگ مزبور با طمأنینه بیشت باجه می رود و با صدای « نكره » وضخیمش بمصتدی باجه میگوید :

این چك را بگیر ۳ هزار تومان بده یا الله .

متصدی باجه كه قیافه آراسته و (واكسیل) پراز روزیور این سرهنگ را دید بی اختیار تمام كارهای خود را زمین گذاشت و سه هزار تومان پول نقد آنهم از اسكناسهای درشت بجناب سرهنگ دودستى تقدیم كرد . جناب سرهنگ پولهارا گرفت و در لای کیف ظریفی كه داشت نهان كرد و از سالن بانك ملی بخیابان وارد شده سوار يك درشكه شد .

این جوان لات پابرهنه كه همان حسن بود كاملاً جریان رازیر نظر داشت و فهمید كه این جناب تاجه اندازه پول دارد و آنرا در كجا گذاشته و حالا باید بفهمد كه او بكمجا میرود .

فوراً درشكه را تعقیب میكند و پس از از عبور از چهارراه اسلامبول وقتى می بیند كه درشكه عازم شاهرضا است از خلوتی خیابان و نبودن پاسبان سوء استفاده کرده پشت درشكه آهسته سوار میشود تا كاملاً منزل سرهنگ را یاد بگیرد .

درشكه از مقابل سفارت انگلیس بسوى چهارراه شیدعلی و از آنجا بخیابان ولی آباد لنگان لنگان باهمان كرشمه مخصوص درشكه چپ ها و ارمغان اسبها می رود .

حسن پشت درشكه خود را مخفی کرده بود و وقتى بچهارراهها می رسید خود را جمع و جور می كرد تا گرفتار پاسبانان نشود .

زیرا شرائط سرقت در او جمع بود، هم پابرهنه بود و هم لباسش پاره، هم

شیره ای بود و هم از قیافه اش آثار تکبت می بارید ، هم پشت دزشکه سوار بود و هم يك سرهنك پولدار را تعقیب میکرد. پس خیلی باید مراعات کند که قبل از دزدی بکلانتری نیفتد چون اساساً هیچ پول ندارد که حق و حساب آنها را بدهد .
در یکی از کوچه های فرعی خیابان ولی آباد دزشکه ترمز میکند و جناب سرهنك از جیب مبارکش يك اسکناس يك تومانی بیرون کشیده جلوی دزشکه چی پرت میکند .

دزشکه چی که خیال میکرد میتواند از وجود جناب استفاده بیشتری ببرد باعجز و لا به میگردد !

مازن و بچه داریم ۵ زار دیر ۴ هم محض رضای خدا بده
جناب سرهنك فوراً عصبانی شده يك نهیب رعب آور و يك فریاد گوش خراش میکشد و خلاصه نشان می دهد که قدرت او برای چه موقعی بدردمی خورد و سپس فوراً بسوی منزل خود می رود .
دزشکه چی که میدانست زورش باو نمیرسد پس از رفتن او شروع به (غرغر) میکند و نیم ساعت بکائنات و یکر بع بدستگاه های دولتی و افسران ارتش و همه و همه ناسزا میگوید

حسن در خلال گفتگو در گوشه تیر سمنتی چراغ برق ایستاده بود و باین اوضاع کاملاً دقیق شده بود . او وقتی ابروهای درهم رفته و قیافه ترشروی و نهیب های جانگذار سرهنك را دید فوراً منظره مرك را بخاطر آورد زیرا فکر میکرد که اگر نصف شب برای دزدی بمنزل او برود و خدای نکرده دستگیر شود کارش تمام است و این افسر او را قبلاً شکار میکند و مهلت نمیدهد که کارکنان کلانتری مورد لطفش قرار دهند با همین خاطره تلخ از منزل جناب سرهنك دور میشود که نزد رفتایش برود و آنها را از ماجرا با خبر نموده برای دزدی شب بهمین منزلی که باین طرز نشان شده بیایند .



آنشب حسن با كمك یکی از رفقاییش بسوی منزل سرهنك می آیند . هنگامی که در مقابل منزل او می ایستند يك سرباز گونه زردی را می بینند که با قیافه لاغر و نحیف خود گاهگاهی از مقابل این منزل میگذشت و مثل اینکه ماموریت داشت آن خانه را از دستبرد سارقین حفظ کند .
آنها بدو آخیال میکنند که سرهنك از ماجرا با خبر است و سرباز مزبور را مامور این کار کرده بهمین خیال در انتهای همان کوچه در توی جوی خشکی مخفی میشوند تا ساعت ۱۲ شب و اعلام حکومت نظامی فرامیرسد .

حسن و رفیقش از خلوتی کوچه‌ها و سکوت نیمه شب استفاده کرده از درختی که در کنار منزل سرهنک قرار داشت بطوریکه آن سر باز نفهمد بالا میروند و میخواهند از پله‌های پشت بام بسوی حیاط بیایند .

صدای پای آنها سك تازی و درنده سرهنك را که در تمام روز باز نجیر کلفتی مهار بود متوجه میسازد و صدای سك آنها را از حرکت باز میدارد و هر دو نفر برای ساکت کردن سك نقشه میریزند .

بدوا فکر میکنند که بالاخره سك سك است و مانند رجال سك صفت باید باو حق السكوت داد و سپس يك (تکه) گوشتی را که قبلاً تهیه کرده بودند از بالای بام جلوی سك میاندازند

سك با وفا که متوجه شد کسانی در کمین خانه ارباب او هستند و میخواهند بصاحب مهر باناش خیانت کنند برشوه آنها اعتنائی نکرد و با کمال وفا و صمیمیت صدای (واق واق) خود را شدیدتر نموده بدون اینکه بآن قطعه گوشت نگاه کند بسوی بام پارس می کند .

در این موقع این سارقین زبردست که حساب همه جا را کرده بودند یک قطعه لاستيك کلفت را بسوی سك میاندازند و همچو که آن حیوان میخواهد آنرا بگیرد فوراً دندانهایش بلاستيك گیر میکند و صدایش قطع میگردد .

حسن از این موقعیت استفاده کرده با ملایمت و خون سردی از پشت بام بحیاط وارد میشود و بانهایت احتیاط با طاق جناب سرهنك میرود . سرهنك در روی تخت خواب در خواب عمیقی فرو رفته شاید در عالم رؤیا نقشه مصرف پولها را میکشد .

سرهنك در اثر اعتمادی که بسك و (پارا بلوم) زیر متکای خود داشت بطوری در خواب فرو رفته بود که از شدت بی خیالی (خر خرش) فضای مرك بار و سکوت نصف شب را از هم بستختی میشکافت .

حسن بلا درنگ بزیر تخت خواب آهنین او میرود و از همان زیر پارا بلومش بیرون میکشد .

حسن وقتی پارا بلوم را برداشت خیالش تا حدی راحت شد فوراً به جستجو پرداخت و در ظرف چند دقیقه لباس سرهنك را پیدا کرد و سه هزار تومان آنرا بیرون کشید و جعبه جواهرزش را با هر طرزی که بود یافت و با کمک رفیقش خود را بکوچه رساند و با آن طرزی که او و پاسبانان میدانند آن شب خود را نجات داد .

صبح فردا جناب سرهنك از خواب بر میخیزد و می بیند با تمام (یدویضائی) که داشت پارا بلومش روی (فرنج) افتاده و از سه هزار تومان وجه نقد او اثری نیست که نیست . .

فورا بکلاتری و آگاهی جریانرا اطلاع میدهد و هر چه بیشتر میگردد از سارق آثار کمتری بدست میآورند .

حسن صبح فردا هزار تومان به رفیقش میدهد و دو هزار تومان دیگر را با جواهرات برداشته یکسره بسوی خراسان میروند تا این پولهای باد آورده را برای رفیقه اش که ۵ ماه است بیخرجی مانده مصرف کند و چهار روزی هم از کدیمین و عرق جبین جناب سرهنک ؛ خوش باشد و بسلامتی او و خانواده اش گیلاس بزنند .

حسن بمحض ورود بمشهد لباس کثیف و چرکی را که دو ماه بود بتن داشت در آورده آتش میزند و یکدست لباس شیک از بهترین پارچه ها انگلیسی تهیه میکند و یک قیافه آراسته و مناسبی بخود میگیرد .

از آنروز قیافه حسن واقعا دیدنی بود ، زیرا یکدست لباس مشکی اعلا بایک جفت کفش سیاه برقی و یک کراوات منظم بایک پیراهن سفید تهیه کرده با سلیقه معشوقه اش یک سبیل دو کلاسی هم گذارده و خلاصه بشکل ژیکوله های تهران در آمده بود .

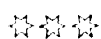
کسی چه میدانست که حسن همان کسی است که تا دو روز قبل بشام شب محتاج بود و برای ۵ ریال حاضر بود از صبح تا غروب «حمالی» کند .

کسی چه میدانست که پول های حسن از دزدی بدست آمده و او در تهران غوغائی پیا کرده در مشهد با خیال راحت عیاشی میکند .

کسی چه میفهمید که اساسا حسن دزد و شیرهایست ، قیافه او که اصلا برای چنین کاری ساخته نشده بود و بر روی پیشانی اش هم همچو جمله ای نقش نبسته بود که مردم از معاشرت با او به پرهیزند .

حسن از آنروز بایک چنین قیافه منظمی در مشهد شروع برفت و آمد کرد و نمیتوانست سرانجام کارش بکجامیرسد .

عجب تر این بود که حسن با سرعت بینظیری جعبه جواهر را فروخت و یک ماشین سواری شورلت خریده بود که هر روز صبح سوار آن میشد و با معشوقه خود خیابانها و کافه ها و رستوران های مشهد را زیر و رو میکرد .



یکماه تمام در مشهد با این خوشی و شاد کامی گذرانند. او از صبح تا آخر شب کارش فقط (مشروب خوری) و « تریاک کشی » و عیاشی بود و اصلا نمیفهمید که در چه عالمی بسر میبرد .

بالاینکه پول هنگفتی داشت در اثر همین کارها قیافه اش روز بروز زرد تر و نحیف تر میشد ولی نکته مهم این بود که هر روز بایکدست لباس از روز قبل بهتر از منزل بیرون میآمد و لحظه به لحظه خود را شیک تر میساخت .

حسن در ظرف یکماه که در مشهد مانده بود یکعمده رفیق پیدا کرده بود که مانند دانه‌های تسبیح او را احاطه کرده از پول باد آورده‌اش بحد کافی استفاده میبردند.

حسن که برای تهیه آن پولها بدست بسیاهی و سفیدی نزده بود بقدری این طفیلی و بارازیتها را مواظبت میکرد که آنها فدائی او شده همه جا از ولخرجی و عیاشی او سخن میراندند.

یکروز ظهر حسن در یکی از رستوران‌ها بارفقای خود در کنار میز پر از مشروب نشسته بود که یک جوان شیرهای و خیلی لخت و عور وارد کافه شده با آه و ناله از مردم کمک میخواست و اگر باو کمک نمیشد تقاضا می نمود لا اقل یک گیلان مشروب باو بدهند تا از خماری نجات یابد.

این فقیر ناقلو قتی در کوچه‌ها راه میرفت، فریاد و احسینا و واغریبامیکشید و خود را یک مقدس تمام عیار نشان میداد ولی وقتی بکافه‌ها میرفت با (لوطی صفتان) هم مرام می‌شد و از آنها « مشروب » گدائی می‌کرد.

این فقیر جوان که شیر و تریاک مثل خوره او را خورده بود و قتی بیای میز حسن رسید ناگاه دهانش از تعجب باز ماند بطوری که از فرط تحیر نمی توانست سخنی بگوید :

او میدید این جوان شیک پولدار کاملاً شبیه حسن است، همان حسنی که شب تا صبح در شیر کش خانه نگاری بدهان دیگران میگذاشت و از شدت بی‌پولی و گرسنگی پوزه خود را بزمین میمالید.

او میدید قیافه این شخص با حسن مثل سیمی است که از وسط نصف کرده باشند و هر چه در این افکار بیشتر فرومی رفت بر شدت تحیر او افزوده میشد. او اینهارا میدید ولی نمیتوانست باور کند که کار آن حسن در ظرف دو ماه بجائی رسیده باشد که بچه سرمایه دارهای مشهد در مقابل او لنگ انداخته مثل موش در برابر گربه خود را جمع و جور کرده باشند.

او از طرفی بقیافه (حسن) نگاه میکرد و میدید بدون شك همان « حسن » برهنه است ولی از طرف دیگر میدید این دستکاه و این عیاشی و ولخرجی از حسن خیلی بعید بنظر میرسد.

نیم ساعت در پای میز « حسن » از شدت تحیر دهانش باز مانده بود اما بالاخره نتوانست راه حلی برای معمای خود بیاید بغیر از اینکه از او یک کمک جزئی بخواهد.

همچه که بانضرع بحسن میگوید یک گیلان عرق مخضر رضای خدا! بمن بده! حسن مشت محکمی بدندان او کوبیده میگوید :

آهای کافه چی! بیا این مردیکه کثیف را از این مهمانخانه دور کن که مزاحم ما شده! چرا این جیب برها و دزدها و لختهارا در این کافه راه میدهند، من نمی فهمم کافه باین شیکی و لوکسی چرا باید درش روی گداها باز باشد!

کافه چی باشنیدن این جمله فوراً دست آن مردلخت و برهنه را گرفته از کافه بیرون می اندازد و يك « اردنك » محکم هم باو میزند تا دیگر رنك آن کافه را نبیند.

کافه چی می بیند هرچه این جوان برهنه را تهدید میکند از مقابل کافه او رد نمیشود و مثل اینکه يك گم کرده ای دارد.

از بس باواصرار میکند که از مقابل کافه رد شود خودش خسته میشود و می بیند اصرار او فقط موجب اینست که این جوان اشك زیادتري بریزد و از دست روزگار بیشتر شکوه کند. بالاخره او را آزاد میگذارد و جوان لات هم در مقابل کافه در کنار جوی خیابان می نشیند و در انتظار بیرون آمدن حسن چشم خود را بدر کافه میدوزد.

پس از نیم ساعت حسن شش دانك مست شده تلو تلو خوران از کافه بیرون می آید و در حالیکه معشوقه اش زیر بازوی او را گرفته و بچه پولدارهای مشهد او را بدرقه می کردند سوار ماشین شد.

جوان لات و برهنه که اسمش « علی » بود فوراً پیش دویده و در مقابل حسن هنگامیکه در گوشه شورت خود لقمه داده بود ایستاده باو میگوید :
« آحسن ! برای ما « ژس » بگیر، من و تو دو سال باهم دزدی میکردیم و ۱۰ سال است که باهم رفیقیم، تو بهر کجا که برسی و هر مقامی داشته باشی باز هم بامن رفیقی و اسرار تو نزد من است، روزگار اینطور خواسته که تو در اثر دزدی کارت اینقدر خوب شود و من بیچاره کارم باینجا بکشد که تو مرا از کافه بیرون کنی.

آحسن! يك كمگی بمان بکن برای اینکه در مشهد نزد يك است از گرسنگی بمیرم بایك پول ماشین بمن بده تا بروم تهران شاید بتوانم يك سرقتی بکنم و مثل تو پولدار شوم.

اگر ندهی خلاصه میروم تمام پرونده های را بشهر بانی اطلاع میدهم تا تاهمینجا دستگیرت کنند.

حسن که شش دانك مست بود وقتی این جملات حقیقی و صحیح را شنید بشدت عصبانی شد و برای اینکه رفیقه اش از موضوع با اطلاع نشود يك سیلی محکم بگوش علی زد و او را در وسط خیابان پرت کرد و فریاد کشید :

آهای پاسبان! بیا این جیب بر را جلب کن که میخواست چراغ ماشین مرا بدزد!

علی در اثر همان سیلی محکم بوسط خیابان زمین میخورد و ولی وقتی این سماجت حسن را میبیند خیال میکند اشتباه کرده از ترس اینکه مبادا بعنوان سرقت چراغ اینجا دستگیر کند جرات نمیکند که باو حرفی بزنند و وقتی هم که میبیند سرو گوش پاسبان پیدا شد خود را کنار میکشد و در این بین حسن برفیقه اش اشاره میکند که ماشین را حرکت داده از آنجا دور شوند.

ماشین از مقابل کافه گذشت و دود داده در کنار هم یکی در پشت (رل) و یکی هم مست لای عقل در آن نشسته از مقابل چشمان غضبناک علی دور شدند.

«علی» بانگاههای حسرت باری بماشین چشم دوخته بود و فقط از گرد و خاکهای آن استفاده می برد و نمی دانست چگونه «حسن» را به «تله» بیاورد.

علی بفکر فرو رفت، از طرفی میدید شکل و قیافه و دندان و صحبت و موی این جوان کاملاً شبیه حسن است و چون از بی باکی او هم آگاهی داشت قطع پیدا کرد که این همان «حسن» است منتها جرات نمیکند که خود را باو معرفی کند بهمین جهت نقشه کشید که فوراً بکلاتری برود و جریان را از اول تا آخر گزارش دهد و انتقام خود را بدینوسیله از «حسن» بستاند.

باهمین تصمیم از همانجا با عصبانیتی که داشت حرکت کرده یکسره بکلاتری میرود و میگوید، حسن نامی که باو لخر جی خود در کافه های مشهد شهرت بسزائی یافته یکی از جیب برهای معروف تهران است و اکنون هم باهمان بولها در اینجا خوشگذرانی میکند من حاضر شمارا راهنمایی کرده اورا دستگیر کنیم.

صبح فردا علی بایک پاسبانی که لباس شخصی بتن کرده بود در مقابل همان کافه ایستاده بودند. در ساعت ۱۰ صبح مامور آگاهی دیدیک ماشین شورت تمیز در برابر کافه ایستاد و پیشخدمت کافه پیش دوید و در ماشین را باز کرد و یک جوان رشید ولی زرد و ضعیف بایک خانم خیلی شیک ولی بدتر کیب از داخل آن خارج شدند و بسوی کافه رفتند.

حسن هنگامیکه از پیاده رو بسوی کافه میرفت باز بر چشم نگاه تحقیر آمیزی به علی انداخته در دل میگفت:

عجب مردیکه احمقیه! هنوز این کافه را «ول» نکرده و میخواهد مارا «تله» کند خبر ندارد که ما بفلک هم اعتنائی نداریم.

حسن با طمنازی و عشوهِ گری مخصوصی که آثار «لوطی صفتی» از آن میبارید قدم بمحوطه کافه گذاشت. فریادهای سلام بطوری اورا استقبال کرد که مامور شهربانی از ترس جرأت نمیکرد برای بازجویی بسراغ او برود و ضمناً به

علی گفت اگر حرف تو دروغ باشد ترا شدیداً مجازات میکنم زیرا باین شخص همه اتهام میتوان زد جز دزدی و جیب بری، زیرا تمام بچه پولدارهای مشهد با او «سلام و علیک» دارند.

«علی» که دل بدریازده بود گفت هرچه بادا باد، من باید تلافی دو کشیده را از این مرد بگیرم و برای تامین این نظر باعزم راسخی به مامور گفت: نه؟ من اطمینان دارم که این شخص اسمش «حسن» است و از جیب برهای مشهور تهران می باشد.

مامور آگاهی پیش میرود و سلام محترمانه ای به «حسن» می دهد و می گوید:

آقا باشما عرض داشتم؟

حسن بدون اینکه خود را بیازد بچرفهای او گوش داد و وقتی فهمید که نزدیک است مجش باز شود باعصبانیت بینظیری بمامور حمله کرده میگوید: مردیکه! تمام اهل مشهد مرا می شناسند، این چه نسبت های ناروائی است که بمن میدهید، فوراً بر رئیس شهر بانی تلفن می کنم که شما مامورین بی تربیت را که نمیدانید دزد کیست تنبیه کند!

مامور شهر بانی از این (نهییب) حسن بطوری (یکه) خورد که زبانش یارای سخن گفتن نداشت و نمیدانست چگونه پاسخ این جملات دندان شکن حسن را بدهد و نمی فهمید باچه طرزی باو ثابت کند که:

ما تصصیر نداریم بلکه این مردیکه لخت و برهنه مارا تحریک کرده است!

بالاخره مامور از ترس اینکه مبادا مسئول واقع شود میگوید: این جوانی که در بیرون کافه ایستاه بکلانتری چنین اطلاع داده و ما هم برای تعقیب قضیه باینجا آمده ایم، شما بدون جهت عصبانی نشوید. زیرا المامور معذور.

(حسن) باعصبانیت مصنوعی و جملات شدیدی می گوید:

دستگاه مملکت بقدری خراب است که بصرف گفتاریک جیب بر یکمرد محترم و یک بازرس عالی دولت را که باحکم رسمی بماموریت می آید بحرف لات پابرهنه ای که قطعاً سابقه دزدی و جیب بری دارد مورد تعقیب قرار میدهند و میگویند (المامور معذور) آقای مامور من شمارا تعقیب می کنم زیرا باحیثیت من میخواهید بازی کنید.

اگر زیادتر از این حرفها بمن بزنید الان دستور توقیف شمارا از رئیس شهر بانی میگیریم.

مامور آگاهی از ترس باحسن خدا حافظی کرده بکلانتری می آید تا جریان را گزارش دهد.

رئیس کلانتری وقتی مامور آگاهی را با آن وحشت بینظیر میبیند سراپا گوش شده باولع خاصی گزارشات او را می شنود. وقتی میبیند مامور جدا عقیده دارد که این شخص دزد نیست و لباس دزدی

بر قامت او ناموزون است او هم میگوید شاید اشتباه شده باشد. ولی علی که دلش از دست (حسن) خون بود و هنوز صدای کشیده های آبدار او در گوشش طنین می انداخت باین گفته قانع نشده فوراً با نظر مامور مخالفت کرده بر رئیس کلانتری اطمینان میدهد این « حسن » همان حسنی است که در تهران از قمار باز ها باج میگرفت و اگر جداً تعقیب شود قطعاً میچسب باز می شود.

رئیس کلانتری فردا خود بکافه می آید، اما وقتی (حسن) را با آن هیكل بلند بالا و لباس شیک میبیند او هم بمامور تاسی کرده تاحدی یقین میکند که این مرد جیب بر نیست.

ولی از نظر وظیفه ای که داشت بانهایت یاس بنزد او میرود و میگوید شما متهم بسرقت هستید و باید بکلانتری برویم. حسن باز هم از جاده در میرو و دپس از یک سلسله اهانت بمامورین شهر بانی لگدمحکمی پهلوی علی میزند و میگوید:

تمام این حقه بازی زیر سر این مردیکه تخت و برهنه است، که چون باو يك گیل اس عرق نداده ام برای شخص محترمی چوی من!! برونده بسازد!

همان لگدمحکم فریاد علی را بلند میکند و موقعیت خوبی بدست رئیس کلانتری میدهد که باین اتهام حسن را بکلانتری ببرد. علی وقتی بکلانتری وارد میشود بدون تامل يك يك خاطره مهم بنظرش میرسد که همان موجب کشف قضیه میشود. علی بطور ناگهان فریاد میزند:

بخدا این همان حسن است زیرا پهلوی چشمش سه سال پیش چاقو خورده و هنوز هم آثارش باقی است اگر من دروغ میگویم چشم حسن که دروغ نمیگوید!

مامورین وقتی این علامت را میبینند میفهمند که قضیه باین ساد گیها نیست و باید زیرا این کاسه نیم کاسه ای باشد و در زیر این لباسهای زیبایك اسرار دیگری نهان باشد.

حسن که میدید نزدیک است پرده از روی کار برداشته شود باز هم خون سردی

را حفظ کرده بر رئیس کلانتری میگوید من بازرس عالی بانك ملی هستم که از تهران بمشهد آمده‌ام و فوراً يك کارتی از جیب خود در آورده بر رئیس کلانتری میدهد در روی این کارت عنوان زیر بفارسی و لاتین نوشته بود: (دکتر طباطبائی بازرس عالی بانك ملی ...)

رئیس کلانتری با دیدن این کارت هوش پلیسی خود را بکار می‌اندازد و فوراً تلفن رئیس بانك مشهد را میگیرد.

در خلال مدتی که رئیس شهر بانی با تلفن و دریافت رنك حسن تیره تر میشد و همین عمل نشان میداد که این عنوان و کارت جعلی است و او برای تبرئه خود متوسل به چنین کارتی شده است.

وقتی موضوع از رئیس بانك استفسار میشود او از این جریان و از شناسای با این شخص اظهار بی اطلاعی میکند.

رئیس کلانتری فوراً حسن را بازداشت میکند و يك تلگراف مشعشع هم بمرکز مخابره مینماید و از هویت حسن استفسار میکند.

پس از دو روز پاسخ میرسد که حسن را فوراً بتهران بفرستید زیرا از سارقین با سابقه و زبردستی است که مدتهاست تحت تعقیب میباشد.

حسن از اوج عزت خود، از همان عزتی که بطور مصنوعی کسب کرده بود بیائین میافتد و فوراً از کافه مشهد بسوی سلول زندان هدایت می گردد و اکنون نیز در کریدورهای نمناك آن در روی سینه خود خال میگوید و برای تمام زندانیها این خاطره شیرین را نقل مینماید و از آن خوشگذرانی‌ها لذت میبرد.

حسن میگوید: من فقط يك اشتباه کرده‌ام و آن این بود که به رفیق صمیمی خود بیش از حد توهین کردم و عمل ناجوانمردانه من او را بطوری آزرده خاطر کرد که موجب کشف قضیه شد.

اگر من آن روز فکر صحیحی داشتم و در این راه بیشتر مطالعه میکردم یا با ۵۰ تومان علی را راضی مینمودم یا بلافاصله از مشهد بنقطه دیگری میگریختم اکنون بسلامتی همه خوش بودم و دست هیچکس هم بدامن من نمیرسید و الان هم کار و بارم خیلی خوب بود.

ولی افسوس که من در اثر خوشی زیاد عقل خود را گم کرده و آنقدر بخود مغرور شده بودم که کارم از کنار کافه‌های مشهد بسلول زندان کشیده شد و هنوز هم به آتیه سیاه و تیره خود نگرانم.

حال دزدان و سیاستمداران بوقلمون صفتی که در اثر داشتن مقامات

پوشالی و موقتی همه چیز حتی عاطفه و دوستی را فراموش میکنند باید بدانند که روزگار همواره بدین منوال نیست و یکباره انسان را از اوج عظمت بحضیض ذلت میکشاند .

ولی سعادت مند کسی است که در هر حال خود را گم نکند و در هر شغل و مقامی که هست علو همت و مردم داری را از دست ندهد و الا باید مثل حسن تاا بد اشك حسرت بر بزدواز کرده خود اظهار ندامت کند .



«مادر» بجای «کلفت»

جنایتی که هرگز فراموش نمی‌شود
تقدیم بکسانی که بیگناهان را قربانی شهوت میکنند

«آقای (د) در یکی از نقاط دور افتاده خراسان دخترهای معصوم را
«بعنوان کلفت استخدام میکرد و سند بدبختی آنها را بدستشان میداد»
«ولی دست قهار عدالت گلوی او را بطوری می فشارد که تا ابد از کرده
«خود پشیمان می گردد.»

آقای (د) از متنفذین یکی از نقاط دور افتاده خراسان بود که از ثروت
سرشار و اموال و املاک بی حد و حساب پدرش زندگی پراز ناز و نعمتی برای خود
تهیه نموده بفلک هم اعتنائی نمیکرد.

همین زندگی مجلل و تجملی بقدری او را عیاش و تن پرور بار آورده بود
که از سپیده صبح تا سیاهی شب لحظه‌ای از خوشگذرانی آرام نداشت و از اموال
باد آورده و مفت هر چه می توانست برای تامین آمال شهوانی خود فروگذار
نمی کرد.

آقای (د) علاوه بر تمام کثافتکاریهایی که انجام میداد مانند اغلب رجال
(عزب) و خوش سلیقه ما فکر مخصوصی داشت که آنهم آوردن کلفت‌های نازک
نارنجی بود تا آنها در واقع برایش، هم رل (کلفت) و هم رل (صنم) را
بازی کنند.

عجب تر از تمام اخلاقیهای کثیف او این بود که بیک کلفت هم اکتفا نمیکرد
بلکه همواره دو کلفت (المثنی) داشت که هر وقت یکی از آنها بدائت‌هاش خوش
نمی آمد فوراً او را اخراج کرده یکی دیگر از آن لطیف تر و قشنگتر را از
(انبار ذخایر!) خود بیرون کشیده همان عمل گذشته را تکرار میکرد.

آقای (د) مثل باغبان ورزیده و با تجربه ای بود که هر چند

صبح يك بار بگلستان اجتماع قدم ميگذارد و از آن گلهاي لطيف و لاله هاي مستي كه جز دست طبيعت چيز ديگري بآنها اصابت نكرده بود ميچيد و در زمره ذخائز خویش محفوظ می داشت .

آقای (د) در اثر این شغل شریف !! شهرت بسزائی یافته بود و هر چه بچه کلفت شوخ و شنگول در آن نواحی وجود داشت بدون چون و چرا باو تعلق داشت و بمحض اینکه سرو گوش آنها می جنبید دام او بکار می افتاد و با صورت حق بجانبی از این ریاحین پر از لطف و صفا میچید تا از آن طراوت و زیبایی هر چه قدر که قدرت داشت بهره بردارد .

این جانی بالفطره همچو که کام دل از این سیلی خوردگان طبیعت و قربانی های اجتماع می گرفت سند اخراج آنها را امضا می کرد و بدون گفتگو این حوریان بی گناه و منفور و بدنام را دسته دسته تحویل اجتماع تنگین میداد تا با گام های لرزان و سست خویش بفاحشه خانه ها بروند و نام خود را در زمره سیه روزان به ثبت رسانند .

همین جنایتکاری و ناجنسی او سبب شد که سر انجام دست قهار عدالت با پنجه های خشم آلود و خونین خود بطوری گلوی او را در فشار گذارد که تا آخرین لحظه عمر از اعمال ناپسندیده اش اظهار ندامت کند .

آخرا اینکه وضع نشد . يك بچه لوطی ، يك بچه سرمایه دار . يك جوان بولدار ، يك عنصر موزی و طفیلی . از دولت سر پدرش از روزیکه دیده بدنیا گشوده جز ناز و بعمت ، جز سرمایه و خوشی ، جز آسایش و راحتی چيز ديگري نبیند و همچو که حس شهوانی او بروز کرد مانند گرك تيز دندانی در صحنه اجتماع قدم گذارده این بره های بی گناه و این گوسفندان مظلوم را از میان آن رمه ای که گله گله قربانی اجتماع می شوند یکایک بیرون کشیده فدای شهوت خود کند ؟ آفرین بر این سعادت خیالی ، پاینده باد این عدالت اجتماعی ؟

راستی چه دنیای پر غوغائی است و چه افراد تنگینی بنام موجودات زنده عرض اندام می کنند و با چه وقاحتی با جرقه های شهوت ، یعنی با همان جرقه ای که از کانون سرمایه و سروت نیرو میگیرد خرمن آمل و آرزوی هزاران نفر از مردم بی سرپرست و معصوم را طعمه حریق می سازند و در گوشه اجتماع پید بختی و فلاکت آنها پوزخند می زنند !

من در واقع هر وقت می بینم یکی از این جنایتکارانی که زور زور را برای محو مردم بیگناه بکار می برند بطور ناگهانی بدست قهار عدالت نابود می شوند بدون اراده شلیک خنده و آهنگ قهقهه را در فضای لایتناهی سرداده به سیه روزی آنها که روز سعادت توده های مظلوم است می خندم و نمیدانم چگونه

این شادی و خوشی بیجا یا بموقع را برای شما که همدرد من هستید وصف کنم. تا شما هم از اعماق قلب خود بخندید.

باری! آقای (د) خیلی مغرور بود و باین ناز و نعمتی که داشت می بالید و چون از زیبایی و خوشگلی هم بهره داشت دیگر مافوق خود قدرتی برای جلب (از ما بهتران) نمیدید و خود هم نمی دانست چگونه از این شادی دائمی بهره بردارد.

بالاخره سالها دختران خوشگل و زیبا، از آنهایی که فقط در اثر نداشتن سرپرست دستخوش شهوت رانی این گرگان خونخوار شده بودند بفاحشه خانهها فرستاد و هنوز تیر شهوت و جنایت را در کمان نهاده در کمین بود تا دیگری را بدام اندازد.

حسب المعمول یکشب کلفت او در اطاق خوابش تك و تنها خوابیده بود. آنشب اوایل خرداد ۱۳۲۰ بود. هوا خیلی گرم و رنج آور بود. پشه های بی پیر همه را از اطاقها بیرون کشیده در ایوانها و بالکونها و پشت بامها لخت و عریان کرده بودند.

آقای (د) از اطاق خواب خود بیرون آمده مانند سایرین روی پشت بام خوابیده بود و در انتظار نیمه شب و عیاشی همه شب چشمها را بسته بود. مادر پیرش هم که ناظر این صحنه های خونین بود و ابداً جرأت نداشت باو ایرادی بگیرد از فرط گرما در پشت بام پهلوی او در خواب عمیقی فرو رفته بود. نیمه شب فرارسید. قطرات درشت باران از گوشه ابرهای سیاه رنگ و تیره آسمان بر روی بدنهای گرما زده آنها فرو ریخت. فشار باران زیاد شد، مادر پیرش که تصور میکرد این باران ادامه خواهد داشت جل و پلاس خود را از پشت بام برداشته بسوی اطاق خواب آمد.

بسوی همان اطاقی که کلفتش همه شب می خوابید و آقای (د) در نیمه شب وقتی هوشش گل میکرد با آنجا می آمد.

بسوی همان اطاقی آمد که هزارها دختر را از همانجا بفاحشه خانه فرستاده بود. بسوی همان اطاقی که مرکز جنایت شده بود.

مادر در کنار کلفت با هم در دورختن خواب جدا گانه خوابیده بودند، آقای (د) پس از یکساعت دیگر مانند شبهای گذشته بهمان اطاق می آید و می خواهد در پناه تاریکی کار هر شبی خود را انجام دهد.

ولی این بار تیر شهوت او به هدف اصابت نمی کند، یکسره برختن خواب مادرش می رود، بهمان رخت خوابی که غفلتاً از پشت بام با اطاق خواب آمده بود و بدون تحقیق و گفتگو کار خود را انجام میدهد. هنوز کاملاً کام دل نگرفته بود

که فریاد گوش خراش مادرش قلب او را بتشنج میاندازد و وقتی کاملاً دقت میکند می بیند مادرش را بجای کلفت گرفته است و متوجه میشود که دست قهار عدالت کاملاً از او انتقام گرفته است .

مادرش گریه میکند ، اشک میریزد ، جنایتی را که هرگز خواب ندیده بود عملاً بچشم می بیند . عملی را که جانی ترین افراد انجام نداده بودند پس از ختم عمل مشاهده میکند .

مادر و فرزند باچشمان (وق) زده خود اشک میریختند و بآینده تاریک و مبهم خود خیره شده بودند .

کار از کار گذشته بود ، هردو نادم و پشیمان ، هردو ناراضی و عصبانی ، مادر میخواهد خود را بکشد ، آقای (د) که هزاران دختر معصوم و صدها دوشیزه بدبخت را قربانی شهوت کرده و ابداً هم تأثیری بخود راه نداده بود اکنون خود قربانی شهوت شده دیوانه وار نعره میزند و اشک می ریزد و راهی هم جز انتحار نمی بیند .

آقای (د) باهمان عصبانیتی که داشت فوراً باپارابلوم انتحار می کند و نامه زیر را از خود بجای می گذارد .

« چون فشار زندگی بیش از آن حدی که تصور میکنم اکنون مرا عصبانی کرده و دیگر ادامه آن برایم کار مشکل است خود را میکشم و هیچکس »
« هم مسئول قتل من نیست . جز شخص خودم ... »

مادرش بمحض اینکه از انتحار پسر خود با اطلاع میشود خود را از ایوان پرت می کند و سرش از هم میشکافد و پس از انتقال بمریضخانه و دوروز بستری بودن فوت می کند .

مادر و پسر پس از این عمل با کسی صحبت نکردند و ابداً هم جریان را به کسی نگفتند ولی صبح فردا که مأمورین قانونی بمنزل آنها می روند کلفت ها جریان واقعه را بشرح فوق گزارش میدهند که اکنون در پرونده آنها منعکس است .

این مقاله كوچك، یکی از هزاران پرونده های جنائی و هیجان انگیزی است که نشان میدهد قربانیهای شهوت در این اجتماع ننگین یکی و دوتا نیستند. من این وقایع را اگرچه ممکن است برخی منافعی عفت قلم بدانند منتشر میسازم تا شما خوانندگان محترم بدانید که این شهوت چه جنایتی بیامیکند و چه بدبخت مردمی را بسیه روزی می اندازد .

این نمونه ای از انتقام طبیعت است و تصور میکنم برای همه مخصوصاً

آنهایی که در ناز و نعمت غوطه و رند و بهر جنایتی که میخواهند دست میزنند درس عبرتی باشد که از این پس در رفتار و آداب خود که بیشک یکمشت مردم ناتوان را از هستی ساقط میکند بیشتر دقت کرده بدون جهت برای يك لحظه خوشی و شادکامی هزاران نفر را تا ابد بد بخت و بدنام نسازند .

راستی ای هموطنان ! در رفتار خود دقت بیشتری کنید ، زمام اختیار خود را بکف دیوشهوت نسپارید زیرا سرانجام درد رده هولناکی پرتاب خواهید شد که هیچ راهی برای نجات خود جز انتحار نخواهید یافت .

يك لحظه خوشی بيمورد تا ابد بدنامی و ننگ دارد، خود را برای مبارزه با شهوت رانی مهیا و آماده کنید .

گویند دزد زرنیک

جیب برها هم دیواری از دیوار فقرا کوتاهتر
ندیده اند!

«صغری» خانم زنی ژنده پوش و سیه روز بود که از مال دنیا فقط یک دست لباس پاره و یک شوهر «نکبت» و دو پسر «کچل» و یک دختر «کور» داشت و در یکی از کوچه‌های نیمه خرابه سنگلج در یک خانه محقری که سقفش آسمان و فرشش زمین مرطوب بود زندگی میکرد و فقط یک امید داشت که آنهم گرفتن سهمیه قند و شکر در اول هر ماه بود تا با خوردن چند چائی تلخ، خود را تاحدی از غم و غصه زندگی نجات دهد.

اول ماه رمضان فرا میرسد. دولت علیه! اظهار لطف فرموده بجای شکر زرد که در هندوستان بمصرف بومیها هم نمیرسد به مردم وعده قند نیمه سیاه داد تا در درگاه خدا روسفید باشد و مردم هم بجای نخوردن شکر زرد بجان دولت دعا کنند.

صغری خانم که اصلاً روزنامه خوان نبود و در سر تا سر سال هم نظری باین کاغذهای ذیقیمتی که هر روز با قلم و مرکب (ببخشید با خون دل) رنگین می شود اهمیتی نمی داد و در اول هر «برج» از همسایه باسواد و روزنامه خوانش باشتاب می پرسید.

«این ماه چقدر قند و شکر میدهند؟»

وقتی همسایه باسواد آنها گفت که قرار شده ماه رمضان شکر سفید داده شود فوراً خنده ای کرده گفت چه عجب یک دولت مسلمان سرو کار آمده که هم شکر سفید بدهد و هم برای افطار توپ در می کند!

صبح فردا بدون اینکه با آب نبات و خرما چائی بخورد از منزل خارج شد تا قبل از دیگران خود را یکی از عاملین فروش رسانده سهمیه «بخور و نمیرش» را دریافت دارد. اما همچو که باول گلوبندک رسید چشمش بدکان عامل

فروش افتاد و دید که مردم مثل مور و ملخ از سرو کله هم بالا میروند و کیسه‌های سیاه و سفید خود را بالای دست گرفته به‌عامل فروش که کله خود را از شیشه شکسته‌ای بیرون کشیده نشان می‌دهند و با تضرع از او چند مثقال سهمیه خود را می‌خواهند. واقعاً انسان (کوفت) بخورد بهتر از این قندی است که با این مکافات در آخر هر ماه داده می‌شود.

صغری خانم وقتی آن ازدحام را دید بسوی بازار حرکت کرد تا بتواند از عامل فروش دیگری که در بازار با او شناسائی دارد سهمیه خود را بگیرد. ناچار از آنجا باین امید حرکت کرد و کیسه چرکی هم در دست داشت. او چون از شاه‌کارهای مهم جیب برها تاحدی با خبر بود برای اینکه از شر این بی‌عاطفه‌ها مصون باشد يك اسکناس ده تومانی و ۵ کوپن خود را در کیسه انداخت و سر آنرا محکم بسته و بستختی در دست گرفت تا هیچکس نتواند از دست او (قاپ) بزند.

او با عجله و شتاب بسوی بازار می‌آمد و امید داشت که اقلاً در ماه رمضان چند مثقال قند سفید نصیبش شود.

از اول بازار کفاش‌ها با آن قیافه عبوس و امیدوار وارد شد و کیسه خالی او «تلو، تلو» خوران در دستش جلو و عقب می‌رفت. يك بچه ۱۴ ساله که يك پیراهن «عرق‌گیر» چرك شده‌ای بتن داشت وقتی چشمش بکیسه صغری خانم افتاد فهمید که موضوع از چاه قرار است. فوراً از همانجا پیش دوید و او را تعقیب کرد تا در محل مناسبی کوپنهای او را بدزد.

«صغری خانم» کیسه را خیلی محکم بدست گرفته بود و دوان دوان بسوی مغازه عامل فروش می‌آمد و هیچ چیز را جز عامل فروش نمی‌دید. جیب بر هم از پشت سر او در حرکت بود و جز کیسه (کوپن‌دار) چیز دیگری را نمی‌دید تا اینکه بيك نقطه‌ای رسیدند که مردم ازدحام کرده بودند. جیب بر فوراً يك تیغ (ژيلت) خیلی برنده‌ای از جیب شلوار بیرون کشیده با سرعت بی‌نظیری انتهای کیسه را از هم شکافت که بلافاصله کوپن‌ها و پول روی زمین ریخت.

جیب برو وقتی بمنظور رسید دیگر بکسی مهلت نداد و پول و کوپن‌ها را از روی زمین برداشت و فرار کرد تا با استاد خود نتیجه کار روزانه را اطلاع داده و بگوید شعار باستانی مایعنی (کار نیک در روز!) انجام شد.

صغری خانم هنوز می‌دوید و اصلاً نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده تا اینکه پس از اندکی نفس زدن بمغازه عامل فروش رسید و بانهایت تعجب دید

آنجا هم سیل جمعیت مثل دریای متلاطمی موج می زند و سگ صاحبش را نمی شناسد .

ناچار نیم ساعت در پشت سر جمعیت توقف کرد تا اینکه توانست خود را در زمره مهیا شدگان برای تحویل کوپن جا بزند .

او در میان این جمعیت زیاد می لولید و مثل گندم میان دوسنک آسیاله شده و از شدت فشار، عرق میریخت و گاه گاهی هم يك نعره تضرع آمیز می کشید . بالاخره آنقدر فشار باین زن رنج دیده زیاد شد تا یکی از جوانان بازاری بغیرتش برخورد و نوبت خود را باو داد .

صغری خانم دعا کنان کیسه خود را از میان جمعیت بسوی عامل فروش پرتاب کرده گفت: ۵ کوپن باده تومان پول داخل آنست سهمیه مرا زودتر بدهید که نزدیک است خفه شوم . عامل فروش بدوا متوجه قضیه نشد ولی وقتی در کیسه را باز میکند می بیند يك کیسه پاره ای بیش نیست که در آن کوپن وجود خارجی ندارد .

از همان بالادوهزار فحش نثار پدر صغری خانم و «هرچه آدم مردم آزار است» میکنند و باو میگویند :

با با چرا کیسه پاره را بمن میدهی .

صغری خانم هرچه میگوید کوپنها در داخل آن گذاشته شده عامل فروش اعتنا نمیکند تا اینکه کار بمشاجره می کشد و یکی از پاسبانان باو میگوید :
تنه! این طرز جیب بری سابقه دارد و عامل فروش مسئول نیست.

صغری خانم گریه کنان و اشک ریزان راه بازار را بایأس و ناامیدی می-پیماید و در حالیکه کاخ سعادتش واژگون شده بود اشک ریزان بکلانتری ۸ می آید و جریان را توضیح میدهد. ولی در آنجا متأسفانه جز خنده جوابی نمیشنود. زیرا کار از کار گذشته بود.

ولی کسی نیست که باین بیچاره ها بگوید : گوش اگر گوش این زمام داران و ناله اگر ناله شما بد بخته است. آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

پایان

فهرست مندرجات

از صفحه ۱ تا ۱۹	۱ — مقدمه و تقریظ
» ۲۰ تا ۲۱	۲ — ربودن انگشتر بر لیان
» ۲۲ تا ۲۵	۳ — جیب برهای ایرانی
» ۲۶ تا ۲۸	۴ — مترجم داستانهای پیلسی
» ۲۹ تا ۳۱	۵ — دام خطرناك برای جوانها
» ۳۲ تا ۳۴	۶ — سرقت بكمك بچه گر به
» ۳۵ تا ۴۹	۷ — خواهر در آغوش برابر
» ۵۰ تا ۵۵	۸ — دعا نویس شیاد
» ۵۶ تا ۵۸	۹ — انتحار جوان ۱۷ ساله
» ۵۹ تا ۶۲	۱۰ — اغفال در ازدواج
» ۶۳ تا ۶۶	۱۱ — کلاهبردار عجیب
» ۶۷ تا ۶۸	۱۲ — یکقطعه استخوان چهار نفر را از مرگ نجات داد
» ۶۹ تا ۷۸	۱۳ — قتل برادر با سنك
» ۷۹ تا ۸۱	۱۴ — انتحار رضا خادم
» ۸۲ تا ۸۴	۱۵ — پیر مرد ساده لوح در دام جیب برها
» ۸۵ تا ۸۹	۱۶ — ازدواج قلابی
» ۹۰ تا ۹۲	۱۷ — لهستانی جیب بر
» ۹۳ تا ۱۰۱	۱۸ — قتل شوهر با تبر
» ۱۰۲ تا ۱۱۱	۱۹ — من عاشق دخترم بودم
» ۱۱۲ تا ۱۲۲	۲۰ — من پنج نفر را کشتم
» ۱۲۳ تا ۱۲۴	۲۱ — (تف اندازی)
» ۱۲۵ تا ۱۲۷	۲۲ — عروس یکشنبه
» ۱۲۸ تا ۱۳۴	۲۳ — قتل برای یکقران
» ۱۳۵ تا ۱۳۹	۲۴ — گوشواره گرانها
» ۱۴۰ تا ۱۵۲	۲۵ — سارق فکلی
» ۱۵۳ تا ۱۵۷	۲۶ — مادر بجای کلفت
» ۱۵۸ تا ۱۶۰	۲۷ — کوپن دزد زرنگ